

بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ

اطلاعات اثر:

نام اثر: طمع	نویسنده: مهشید رضایی
سطح اثر: برنزی	نوع اثر: داستان
تعداد صفحات: ۱۶۶	ژانر اثر: جنایی، معمایی
حقوق اثر: (تمامی حقوق این اثر نزد رمانیک محفوظ است.)	اختصاصی بودن اثر: بله

لینک های اثر:

لینک نمایه نویسنده: (کلیک کنید)	لینک تایپیک اثر در انجمن: (کلیک کنید)
لینک سایت اصلی رمانیک: (کلیک کنید)	لینک انجمن رمانیک: (کلیک کنید)

تایپ آثار



تیم اجرایی اثر:

کیپیست:
Mohammad MZ

طراح جلد:
N.O.O.R

منتقد:
Nil@85

ویراستار:
Enzo, Mahdiah

خلاصه: قتلی در عمارت ناصر تهرانی رخ می‌دهد، شاهرخ فجری کارآگاه پلیسی که مدتی است از آگاهی جدا شده، از طریق سرهنگ علیاری مامور حل این پرونده می‌شود و به جست‌وجوی قاتل می‌پردازد.



R O M A N I K

خاکستر سیگارش را به جاسیگاری کریستالش فشرد و لب‌هایش را روی هم گذاشت. مردی که پشت صندلی او ایستاده بود، با نفس نفس ناشی از استرسی که از چهره‌ی رنگ پریده‌اش معلوم بود گفت:

- تا همین جا هم که اومدم نمی‌دونم کسی تعقیبم کرد یا نه، می‌ترسم مأموری یا کسی پیدام کنه. آقا خیلی می‌ترسم!

صدای خش‌دارش بلند شد:

- پسر مگه چی کار کردی؟

- خب! خب! خودتون می‌دونید دیگه... .

به هفت الماس برش خورده با اندازه متوسط متمایل به کوچک روی میز نگاه کرد و گفت:

- چی رو می‌دونم؟

تضاد بزرگی بین نگرانی مرد لاغر، ترسیده، بی‌خیالی و لذت عجیب او بود. به سؤالش جواب داد:

- که براتون... که براتون این هفت تا الماس رو آوردم. می‌دونید که خیلی قیمتی هستن، اگه کسی بفهمه... کسی بفهمه که... .

آب دهنش را همراه ادامه‌ی حرفش قورت داد.

اما او همان‌طور که با آرامش، با لذتش یکی از الماس‌ها را در دستش می‌گرفت، گفت:

- نترس. کسی نمی فهمه این ها رو قاچاقی تا این جا آوردی، مگه این که مطمئن باشی از این که کسی فهمیده.

- راستش مطمئن نیستم! خیلی ها توی قطار بودن، یک جورایی حس می کردم همشون می دونن همراهم یه چیز قیمتی دارم. آخه یه حسی بهم می گفت... .

با کلافگی وسط حرفش پرید:

- پس جای هیچ ترسی نیست. یکم دستمزد برات روی اون گنجه گذاشتم، برش دار و برو.

سمت گنجه رفت و مقدار زیادی پول که برای او به قول خودش "یکم" بود برداشت و از اتاق بیرون رفت.

سیگار دیگری روشن کرد. الماس دیگری را بین انگشت هایش نگه داشت. آن را جلوی نور غروب آفتاب نگه داشت، چرخاند و چرخاند، اجازه داد نور از تمام جهات آن را نوازش کند.

R O M A N I K
این دوست کوچک چند ضلعی بود؟

عجب برش های زیبایی!

بالاخره بعد از سال ها اصلی ترین مزدش را گرفته بود.

یک باره حسی او را فرا گرفت. حسی که از همین الماس ها برمی خاست. این که تو چیز دیگری به غیر از این الماس ها را نیاز نخواهی داشت!

تو هم اکنون این ها را در دست داری و کامل هستی.

از تلفنش تنها خدمتکارش لیلا را صدا زد.

بعد از چند ثانیه زنی با صورت استخوانی سفید و چشم‌های گاوی در را باز کرد.

- بله آق... .

الف آخر آقا گفتنش با دیدن الماس برش خورده‌ای در دستش، در گلویش خفه شد. قدمی به عقب گذاشت.

با خود این فکر را کرد که او نباید این را می‌دید.

الماس هنوز در دستش می‌درخشید.

- لیلا خوبی؟

- بله آقا ممنون. چیزی لازم داشتین؟

درخشش الماس در چشم‌های لیلا پیدا بود.

R O M A N I K

- راستش کمی دلم برای دوست‌هام تنگ شده.

- الان براتون بیارم؟

سرش را به نشانه تایید تکان داد و غرولندی کرد.

- چشم.

بعد از خوردن بیش از دو جرعه نوشیدنی‌اش، از روی صندلی برخاست و هفت الماس را با ظرافت در جعبه‌ای که درونش از مخمل قرمز پوشیده شده بود و روی آن با مقداری طلا تزئین شده بود گذاشت و آن را در گاوصندوق گوشه‌ی اتاقش خواباند.

لبخندی از سر رضایت و پک محکمی به سیگارش زد.

ساعت هفت و هنگام جمع شدن خانواده دور میز شام بود. حقا که آن عمارت شبیه کاخ ملکه الیزابت بود!

همه باید طبق میل بزرگ آن خانه یعنی پدرشان ناصر تهرانی رفتار می‌کردند. حرف می‌زدند، راه میرفتند و حتی می‌خندیدند!

آن‌ها با این قوانین خوی گرفته بودند و در حداقل اوقات پیش می‌آمد کسی طاقتش از این سختگیری‌ها طاق شود.

ناصر تهرانی در رأس میز نشسته بود و نگاهی به خانواده‌ی ۱۳ نفره‌اش انداخت، شروع به غذا خوردن کرد، شام آن شب بر خلاف شب‌های دیگر با کمی تبسم کنترل نشده روی صورت ناصر تهرانی شروع و به اتمام رسید.

ملیحه کوچکترین فرزند خانواده بعد از شام سرش را نزدیک گوش خواهر بزرگترش فهمیه برد و گفت: امروز خبری به بابا رسیده؟

فهمیه که موهای بلوند و صورت ظریف و زیبایی داشت. شانه‌هایش را به نشانه ندانستگی بالا انداخت و گفت: نمی‌دونم والا!

- امروز به ذره خوشحال بنظر میومد نه؟

- آره تو این اوقات حتماً پای یه قرار داد گنده یا یه پول هنگفت درمیون.

ملیحه بشقابش را به دست لیلا داد و گفت : شاید

لیلا تلاش کرده بود تا تصویر الماس و سوسه انگیز در دست ناصر را فراموش کند؛ اما با شنیدن حرف‌های دو دخترش دوباره آن تصویر در نظرش زنده شد.

نسرین و سمیه دو جاری صمیمی هم مانند دو خواهر خانواده سر در گوش یکدیگر کرده بودند و لبخند روی صورت پدرشان را تجزیه تحلیل می کردند:

- انگار خوشحالیش رو نمی خواست با کسی سهیم باشه.

- اون هیچوقت نمی خواد هیچ چیزی رو با کسی سهیم بشه!

- خیلی کنجکاووم نسرین!

- کی نیست خواهر من؟

سمیه به الهام، جاری دیگرشان با سر اشاره کرد و گفت: الهام، اون کنجکاو هیچی نیست.

- اون آب زیر کاه دختر معلومه که کنجکاو!

سمیه پوفی کشید و جرعه‌ای از لیوان آبش نوشید.

نسرین نفس عمیق بلندی کشید و گفت: بیخیال اینا، دلم یکم چای می خواد تو نمی خوای؟

الهام وارد اتاق شد و پشت سرش شوهرش وحید...

وحید: خیلی عجیب بود!

الهام پوزخندی زد و گفت:

- لبخند بابات؟

- اوهوم!

- فکر کنم الان بهترین موقعی باشه که بهش بگیم.

وحید سعی کرد خونسردی‌اش رو حفظ کنه و با لحنی که می‌خواست همه چیز رو درست کنه گفت:

- ببین الهام... .

با عصبانیت وسط حرفش پرید:

R O M A N I K

- هی الهام، الهام نکن! من دیگه این جور نمی‌تونم زندگی کنم.

- باشه، باشه، میگم! فقط تو صدات رو در نیار بچه‌ها می‌فهمن.

- همین الانش هم فهمیدن، خر نیستن ناسلامتی هجده سالشون! فکر می‌کنی نمی‌فهمن من و تو همش مثل کارد و پنیریم؟

همین هنگام که وحید خواست حرفی بزنه میثاق و مینا وارد اتاق شدند و با لبخندی گوشه لبشان پرسیدند:

- خبری به بابابزرگ رسیده؟

در سالن نشیمن دو برادر دیگر، حمید و فرهاد به همراه همسرهایشان و بچه‌هایشان نشسته بودند و خود را با نوشیدن چای و بیسکویت و بحث‌های همیشگی‌شان سرگرم می‌کردند.

فرهاد سرسختانه سعی داشت نظریاتش درباره‌ی سیاست‌مداری که به تازگی طرفدارش شده بود به حمید تحمیل کند.

هر بار آرنجش را با شدت اثبات حرف‌هایش به مبل می‌فشرده. وحید هم به آن‌ها ملحق شد و برای خود چای ریخت.

حمید فرصت طلبد و گفت:

- چرا این‌ها رو به وحید نمیگی بینی اون هم نظر تو رو داره یا نه؟

- وحید سیاسی نیست، نمی‌فهمه چی میگم.

- بابا سیاسی نیست؛ اما نقطه نظر که داره.

فرهاد در جایش به سمت وحید پرید و چشم‌هایی که حالت وحشیانه‌ای داشتند رو به چهره‌ی بی‌تفاوت وحید دوخت.

- گوش بده بین چی میگم....

نسرین پوفی کشید و زیر لب گفت:

- حرف‌های همیشگی!

سمیه که تمام تلاشش را داشت برای قطع نشدن پوست پرتقالش می‌کرد، گفت:

- سرشون برای همین بحث‌ها درد می‌کنه!

نسرین گردنش رو مثل گاز کشید و گفت:

- آقا وحید، الهام کجاست؟

وحید که از فضولی‌های این دو زن برادرش کلافه بود با بیزاری تمام گفت:

- سرش درد می‌کرد، زود خوابید.

نسرین آرام در گوش سمیه گفت:

- فکر می‌کنه گوش‌های ما مخملیه نمی‌فهمیم چند روزه که با هم سرد رفتار می‌کنن.

- والا!

ملیحه گوشه‌ی دیگری از نشیمن مشغول خواندن کتابی بود و فهمیه داشت با کسی تماس می‌گرفت.

R O M A N I K

پریناز دختر خوانده‌ی فهمیه که سرپرستی‌اش رو به عهده گرفته بود، کوچک‌ترین عضو خانواده با چهار سال سن بود، مدام تلاش می‌کرد که خودش رو توی جمع دختر و پسردایی‌هایش جا بده و اغلب سارا بزرگ‌ترین نوه خانواده، با بیست سال سن، اون رو روی پای خودش می‌نشوند و کاری می‌کرد تا حس غریبی نکنه.

سارا به نقاشی توی دست پریناز با لبخند نگاه کرد.

- پریناز امروز چی کشیدی؟

پریناز آبنبات توی دهنش رو جابه‌جا کرد و انگشت نوچش رو روی کاغذ گذاشت.

- این یه خانم بیرون پنجره‌است.

سارا سرش رو کج کرد و اشاره‌ای به خط کوچیک رو دهان زن نقاشی شده کرد، گفت:

- این چیه؟ آبنباته؟

- نه دختر آبنبات نیست.

خندید و مجدد گفت:

- پس چیه؟

- از اون‌هایی که باباجون داره!

سارا پیشونی‌اش رو خاروند و فکر کرد فهمیدن بچه‌ها گاهی واقعاً سخت هست.

شونه‌ای بالا انداخت:

- خب چیه؟

R O M A N I K

پریناز دهنش رو سمت گوش سارا برد و با دهانی که بوی آبنبات پرتقالی می‌داد، گفت:

- سیگار!

فهمیه با این که پریناز کلمه رو آروم تلفظ کرد فهمید و با صدای بلند گفت:

- چی؟

با چشم‌های ترسیده و ملوسش گفت:

- هیش! هیش!

فهمیه: چشم روشن، بچه فسقلی اسم چه چیزها رو بلده. بی ادب!

حمید تک خنده‌ای کرد و گفت:

- بی خیال خواهرم، بابا مدام سیگار می کشه؛ این بچه ذهنیتی در موردش داشته نقاشی اش کرده. عیب که نداره!

سمیه: راست می‌گه! من خودم یک بار توی اینترنت خوندم که می گفت بچه‌ها از کارهای ما تقلید می‌کنن و تو نقاشی‌هاشون می‌کشن، باهاش بازی می‌کنن و یاد می‌گیرن.

نسرین در ادامه حرفش گفت:

- اصلاً همین طوری هست که بچه‌ها از محیط اطرافشون با خبر میشن.

فهمیه با چشم غره‌ای به پریناز گفت:

R O M A N K - نمی‌تونست چیزهای خوب یاد بگیره؟

ملیحه عینکش رو پایین داد:

- بی خیال خواهر من!

پریناز شروع به گریه کرد.

سمیه: بیا بچه به گریه افتاد.

سارا سعی در آرام کردنش داشت و فهمیه پوفی کشید و به آشپزخونه رفت.

امیر خمیازه‌ای کشید که مادرش سمیه گفت:

- ساعت یازده و نیم، برو مامان جان بخواب.

ملیحه کتابش رو بست و به صفحه‌ی گوش‌اش نگاه کرد و گفت:

- من هم میرم بخوابم.

نسرین رو کرد به دخترش و گفت:

- سارا تو خوابت میاد؟

سارا: نه. شاید امشب یک‌ذره بیشتر بیدار بمونم کارهای فردام رو انجام بدم.

نسرین همون‌طور که شنل بافتش رو روی شونه‌هاش می‌انداخت، گفت:

- قبل از یک خوابیده باشی ها!

- چشم!

R O M A N I K

سمیه: من که فکر نکنم با این همه چای و شکلاتی که خوردیم فعلاً خوابم ببره.

نسرین: وای راست میگی‌ها! به جاش بریم توی تراس بهت چند تا مدل لباس توی اینستا دیدم نشونت بدم.

در راهرو سارا دست مینا رو فشرد و به آرومی گفت:

- نگران نباش عزیزم، همه چی درست میشه.

مینا: اون‌ها هنوز فکر می‌کنن من و میثاق نمی‌دونیم قراره از هم جدا بشن.

سارا پیشونی‌اش رو بوسید و گفت:

- می فهمم، شرایط سخته!

مینا با لبخندی غمگین گفت:

- یعنی بابابزرگ می تونه درستش کنه؟

سارا نمی خواست روزنه‌ی امیدش رو ببندد؛ ولی حقیقت مثل روز روشن بود که اگه مسئله‌ی جدا شدن عمو حمید و زن عموش در مظهر بابابزرگش مطرح بشه، اون در حالی که داره سیگارش رو می کشه میگه "اگه می خواید جدا بشید، پس جدا شید!"

اما حرفی که سارا به زبان آورد، نقطه‌ی مقابل ذهنیتش بود.

- حتماً درستش می کنه.

هر دو خوب می دانستند که قانون مندی او برای خانواده‌اش هنگامی بود که همه به میل خود در کنار هم زندگی می کردند.

اگر بحث جدایی از عمارت و خانواده از جانب یکی از آنها مطرح میشد، مخالفتی در کار نبود و او در عمارت جایی نداشت.

با گفتن شب بخیری به اتاق هاشون رفتند.

ملیحه تماس رو وصل کرد و در اتاق رو بست.

- الو؟

صدای مرد پشت خط باعث لرزیدن دل ملیحه شد:

- دختر چندبار باید بهت زنگ بزنم؟ چرا جواب نمیدی؟

- بابا نمی‌تونستم، بین خانواده نشسته بودم.

- هوف! خیلی خب باشه، معذرت می‌خوام.

طره‌ای از موهاش رو کنار زد.

- عیبی نداره.

- با بابات صحبت کردی؟

- دو دلم فرشادا!

- عزیز من دو دل چی؟ نمی‌خواهی با من باشی؟

- معلومه که می‌خوام؛ ولی... ولی حس می‌کنم بابا مخالفت کنه، آخه تو... تو از من کوچیک‌تری.

کمی مکث از جانب فرشاد ذره‌ای دل ملیحه را آشوب کرد.

مرد پشت خط با بیرون دادن نفسش و لحنی که قلب ملیحه رو به تپش انداخت، گفت:

- ملیحه عشق من سن و سال حالیش نیست!

انگشتش رو روی لب‌هاش گذاشت تا مثل دخترهای هیجده ساله صدایی از روی ناز نکنه؛ اما موفق نشد و خنده‌ی ملوسی کرد.

فرشاد هم نفسش رو با تک خنده‌ای بیرون داد و گفت: - ای جانم عزیزم!

ملیحه سعی کرد کمی جدی شود.

- خیلی خب باشه. حالا نصفه شب از این حرف‌ها نزن.

فرشاد با شیطنت گفت:

- اتفاقاً نصفه شب از این حرف‌ها می‌چسبه.

- عه فرشادا!

- جانم؟

- پس من... من فردا به بابا میگم.

- قربونت بشم من، بهم خبر بدی ها!

- خدا نکنه دیوونه، خبر میدم.
R O M A N I K

- خداحافظ خوشگلم.

و ملیحه در حالی که لبخندی شیرین روی لب‌هایش داشت گفت:

- شب بخیر عزیزم.

ساعت سه صبح بود و تمام اعضای خانواده به جز یک نفر خوابیده بودند. آن هم که تا آن موقع بیدار مانده بود، کسی نبود جز ناصر تهرانی که برای بار هزارم الماس‌هایش را نگاه می‌کرد

و غرق لذت بود. خاطرات از ذهنش عبور می‌کردند، هنگامی که از معدن بیرون می‌آمد و به اجبار روغن می‌خورد تا عناصری که در حلقش جاخوش کرده بودند را از بین ببرد. هر روز بعد از خوردن روغن مثل آتشفشانی که فوران می‌کرد، بالا می‌آورد.

الماس دیگری بین انگشتانش گرفت.

چقدر آن دوران وزنش تحلیل رفته بود و ضعیف شده بود. دود پنجمین سیگارش رو از ریه‌اش بیرون داد.

چه دوران سختی!

اگر او این دوران سخت را می‌گذراند و چنین مزدی گیرش نمی‌آمد زندگی‌اش را تلف کرد بود.

اما حالا که این‌ها را داشت، با خیال راحت لبخندی زد و در صندلی‌اش فرو رفت و الماس را بین دندان‌هایش گذاشت و زبانش را روی آن کشید.

آن را مانند آبنبات در داخل دهانش این طرف و آن طرف برد. عجب لذتی!

از دهانش بیرون آورد و به ترکیب درخشش زیبای بزاق دهانش و الماس خیره شد و لبخندش را پررنگ‌تر کرد.

الماس انگار می‌گفت "من مال توام! مال خود خودت!"

تقه‌ای به در زده شد که او صاف نشست و با ترس گفت: - کیه؟

صدای الهام بلند شد:

- منم بابابزرگ، می تونم پیام داخل؟

با سرعت الماس‌ها را سرچایش برگرداند و گفت:

- بیا تو!

در به آرامی باز شد و الهام داخل شد.

- ببخشید بابابزرگ این موقع مزاحم میشم؛ اما چون عصر خیلی خوابیده بودم الان خوابم نمی‌برد؛ برق اتاقتون هم روشن بود گفتم پیام باهاتون صحبت کنم.

- چه صحبتی؟

الهام پوست کنار ناخنش را کند و گفت:

- راجع به وحید.

پوزخندی زد و گفت:

R O M A N I K

- پول می‌خواد روش همیشه بهم بگه تو رو فرستاده؟

- نه، نه، اصلاً! مربوط به این‌ها نیست.

- پس چی؟

نفس عمیقی کشید و سعی کرد بی‌پرده حرف بزند.

باید این اتفاق می‌افتاد و روزی ناصر هم باخبر میشد.

- وحید با کسی غیر از من رابطه داره.

سکوت حکم فرما شد، ناصر در جایش یکه‌ای خورد؛ اما بعد چند ثانیه چشمانش حالت سرد و بی‌تفاوتی به خود گرفت.

انگشتش رو روی لبش کشید و گفت:

- که این‌طور!

- از نظر من مشکلی نیست و باهات کنار اومد. (سرفه‌ای الکی کرد تا تابلو نباشه که دروغ می‌گه) فقط می‌خوام ازش جدا بشم تا بدون هیچ عذاب وجدانی زندگی‌اش رو با کسی که دوستش داره بگذرونه.

صدای تق استخوان انگشتش رو در آورد و ادامه داد:

- می‌خوایم توافقی طلاق بگیریم!

ناصر از روی صندلی برخاست و روبه‌روش ایستاد.

الهام توانست چشم‌های شیشه‌ای و بی‌احساسش را واضح‌تر ببیند.

ناصر: هر کاری که به من مربوط بشه توی طلاقتون انجام میدم.

چیزی در الهام فرو ریخت، چیزی مثل امید!

شاید انتظار نداشت که سریعاً موافقت کند.

دلش می‌خواست بجای این حرف می‌گفت "فردا با وحید حرف می‌زنم." یا این‌که بگه "غلط

کرده این کار رو کرده!" کورسوی امید الهام خاموش شد.

با بالا رفتن یک سمت لبش، کوتاه‌ترین تشکر دروغینش را کرد و با گفتن شب بخیری که بعید دانست شنیده باشد اتاق رو ترک کرد.

لیلا عینک ریزش رو به چشمش زده بود و با دقت در حال خواندن کتابش بود. سوت کتری باعث شد کتابش رو نیمه رها کنه و مشغول آماده کردن صبحانه بشه.

ملیحه با چشم‌های خواب‌آلود وارد آشپزخانه شد و با لبخند به لیلا گفت:

- سلام و صبح بخیر.

- سلام خانم، صبحتون بخیر.

سببی از ظرف میوه‌ها برداشت و نگاهی به کتاب روی اپن انداخت، گفت:

- لیلا چی می‌خونی؟

R O M A N I K

- پریچهر!

ابروهاش رو بالا انداخت و مجدد گفت:

- عجب! من تا نصفه خوندمش.

لیلا: خیلی داستانش رو دوست دارم، مخصوصاً قسمت‌هایی که پریچهر از گذشته‌اش میگه.

- اوهوم. اولین رمانیه که می‌خونی؟

- آره.

- این رو که تموم کردی می‌تونی بیای کتاب‌خونه‌ی من یه رمان دیگه انتخاب کنی.

- خیلی ممنون خانم لطف دارین.

- واسه صبحانه کمکت کنم؟

- نه ممنون خودم میارم.

صبحانه در جوی مثل همیشه کم سر و صدا و خانوادگی طی شد؛ اما خشکی رفتار الهام از همه چیز بیشتر مشهود بود. ناصر لب‌هاش رو با دستمالش پاک کرد و رو به وحید گفت:

- وحید بیا اتاقم کارت دارم.

همین جمله کافی بود تا سر سمیه و نسرین با کنجکاوی سمت وحید برگردد. الهام با جدیت سرش رو پایین انداخت و آب‌میوه‌اش رو نوشید.

مینا با نگاه پرسش‌گرانه که کمی هم نگرانی چاشنی حالتش بود، به میثاق نگاه کرد، او هم ابرویی بالا انداخت و رفتن پدرش را با چشم‌هایش دنبال کرد.

وحید نفس عمیقی کشید. جلوی او ایستاده بود و مثل بچه‌ای که خراب‌کاری کرده منتظر تنبیه بود. این اتفاقات بارها برای خودش و خواهر و برادرهایش افتاده بود، روی همین صندلی، پدرش نشسته و او ایستاده!

تنها تفاوتی که وجود داشت چشمان بی‌احساس پدرش در این زمان بود. تهی از ناراحتی یا عصبانیت!

مثل الماس می‌درخشید و هیچ حسی جز ارزش و احترام به شخص مقابلش نمی‌داد.

- الهام همه چیز رو بهم گفت!

وحید یکه‌ای خورد و ذره‌ذره عصبانیت در چهره‌اش پدیدار شد، با نفس‌های کوتاه و پشت سر هم ناشی از عصبانیت گفت:

- خب؟! -

به پسرش زل زده بود و با بی‌تفاوتی تمام گفت:

- کی قراره این اتفاق بیفتد؟

پوزخندی زد و با اخمی که چاشنی صورتش بود، گفت:

- طلاق؟

- اوهوم.

R O M A N I K

این بار طولانی‌تر نفس کشید:

- هر چه زودتر بهتر.

از روی صندلی‌اش بلند شد. نزدیکش شد؛ تا حد ممکن نزدیک.

وحید به به بالای شانه‌ی پدرش و پدرش مستقیم به چشم‌های وحید نگاه می‌کرد.

- بهم گفت با کس دیگه‌ای رابطه داری.

- چه با جزئیات! کار من رو راحت‌تر کرد.

- وحيد نگاهم كن!

نگاهش كرد، آرام و محكم؛ اما چيز ديگري در نگاهش بود كه ناصر نمي توانست بخواند.

- با كسي كه الان هستي راحت تري؟

- بله، خيلي!

نميشد فهميد اين حرف را از روي نفرت به الهام گفت يا خود حقيقت، ناصر از اين كه اين را نفهميد دو قدم عقب گذاشت و سيگارش رو روي ميز خاموش كرد.

وحيد پله ها را دوتا يكي پايين رفت و با قدم هاي بلند و سريع كه باعث شد مليه زيبر لب پيرسه "چي شده"

به سمت اتاق خودش و الهام رفت.

در رو محكم بست و بهت و نگراني را در دل اعضاي خانواده به وجود آورد.

الهام داشت وسايلش رو توي چمدون مي گذاشت، با جرئت و كمی بيزاري به شوهرش نگاه كرد و گفت:

- قرار شد كي بريم كار رو تموم كنيم؟

وحيد بي هوا فرياد كشيد:

- الان خوشحالي؟ كار خودت رو كردي؟

الهام هم مانند خودش فریاد کشید:

- آره! از این که از این خونه‌ی کوفتی میرم خوشحالم، از این که از تو و خانواده‌ات جدا میشم، مثل چی خوشحالم!

در باز شد و مینا با ترس در چارچوب در پدیدار شد.

- مامان چی شده؟

الهام از وحید فاصله گرفت و رو به مینا گفت:

- از بابای خیانت کارت پپرس.

مینا و میثاق منتظر به وحید نگاه کردند.

وحید عرق پیشانی‌اش رو گرفت و لب زد:

-هیچی بچه‌ها، فقط برید بیرون!

R O M A N I K

مینا: اما بابا... .

وحید میان حرفش پرید و داد زد:

- گمشید بیرون، با هر دو تونم.

الهام زیپ چمدانش رو بست و گفت:

- امروز از این عمارت لعنتی میرم و به‌زودی هم برای طلاق اقدام می‌کنم. بچه‌ها هم بزرگ شدن خودشون می‌تونن تصمیم بگیرن که کجا بمونن.

و بدون این که فرصت حرف زدن به وحید بده از اتاق خارج شد، بی توجه به چشم‌های پرسش‌گر بقیه هم در نشیمن، از در بیرون رفت.

حمید به فرهاد نگاهی کرد و گفت:

- الهام گفت طلاق!؟

ملیحه با چهره‌ای نگران و مبهوت دنبال الهام رفت، در حیاط به او رسید و شانه‌اش را گرفت و سمت خود برگرداند.

- الهام چی شده؟

الهام طولانی نگاهش کرد و اخم‌هایش را درهم گره زده بود. ملیحه بی توجه به چهره‌ی غضبناکش دوباره پرسید:

- الهام گفتم چی شده؟

این جا بود که بغضش ترکیب و مانند بچه‌ای زیر گریه زد.

ملیحه او را در آغوش کشید و لب زد:

- ملیحه تو چه می‌دونی؟ من دیگه نمی‌تونم تحمل کنم؛ وگرنه هیچ وقت حرف از طلاق نمی‌زدم. من خیلی چیزها رو تحمل کردم؛ ولی... ولی دیگه نمی‌تونم با وحید بمونم، نمی‌تونم!

چانه‌اش رو روی سر الهام که روی سینه‌اش گذاشته بود و می‌گریست، گذاشت و گفت:

- آروم باش! آروم باش و باهام حرف بزن.

الهام سرش رو بالا آورد و با صورت خیس از اشک گفت: - تو عاقل‌ترین این خانواده‌ای، ملیحه تو از همه‌شون بهتری! بهم بگو اگه شوهر داشتی و یه روز بهت خیانت می‌کرد چه حالی می‌شدی، هان؟

ملیحه ابروهایش رو بالا انداخت و پشت سرهم پلک زد.

- نه الهام، وحید همچین کاری کرده؟!

- آره، آره، وحید بهم خیانت کرده.

برای یک لحظه لرزشی به تن ملیحه افتاد، امکان نداشت که وحید همچین کاری کنه؛ اما در این لحظه الهام جز حقیقت چیزی نمی‌گفت. مطمئن بود!

- مطمئنی؟

- خودم عکس‌هاشون رو دیدم، خودم بارها تماس‌هاش رو شنیدم و وقتی از این قضیه مطمئن شدم که بهم زنگ زد. ملیحه زنگ زد، فکر می‌کنی چی گفت؟ گفت از زندگی کسی که ازت بیزاره برو بیرون، بذار وحید زندگی‌اش رو کنه. ملیحه تو این همه سالی که با وحید بودم نذاشتم زندگی کنه؟

ملیحه دستش رو روی پیشونیش گذاشت و گفت:

- مغزم داغ کرده الهام، واقعاً نمی‌دونم چی بگم.

- من همین امروز از این‌جا میرم و دیگه گذرم از این طرف‌ها رد نمیشه، به‌زودی هم میام تا طلاق بگیرم. هر کی که پرسید همین‌ها رو بگو.

- اما... اما مینا و میثاق چی؟

الهام دوباره بغض کرد و گفت:

- اون‌ها دیگه بزرگ شدن، خودشون تصمیم می‌گیرن این‌جا بمونن یا نه.

نسرین پرده رو انداخت و لبش رو گزید، گفت:

- بی‌چاره چه گریه‌ای می‌کرد، مگه نه؟

به سمیه که حسابی غرق در فکر بود نگاه کرد و گفت:

- همم؟

-ها! چی؟

- می‌گم الهام چه گریه‌ای می‌کرد.

- آره! آره!

R O M A N I K

- تو چه فکری بودی؟

سمیه دستش رو به چانه‌اش و آرنجش رو روی کف دست دیگرش گذاشت و گفت:

- به وضعیت این خونه داشتم فکر می‌کردم، چند روزیه که همه چی عجیب شده، بابابزرگم

که اصلاً از اتاقش بیرون نمیاد. این هم از وحید و الهام. ای بابا!

نسرین: چند روزی هم هست که سارا خیلی با مینا جیک توجیک همدیگه هستن. چند وقت

پیش از اتاق سارا صدای گریه مینا رو می‌شنیدم.

با بیرون آمدن وحید پیچ‌ها خوابید.

خودش رو داخل مبل فرو برد و شقیقه‌اش رو ماساژ داد.

حمید گلویش را صاف کرد و گفت:

- نمی‌خوای بگی چی شده؟

جوابی نشنید که فرهاد گفت:

- وحید؟

- می‌خواید چی بگم؟ منتظرید بگم تا نصیحتم کنید؟ می‌خواید مثل همیشه به عنوان دوتا برادر بزرگ‌تر سرزنشم کنید؟

حمید با اخم گفت:

R O M A N I K
- آخه مگه چی کار کردی که سرزنشت کنیم؟ باید به عنوان دوتا برادر بزرگ‌تر... .

وحید وسط حرفش پرید و گفت:

- بین گفتم‌ها! گفتم دوباره می‌خواید نصیحتم کنید. اصلاً وقتی میگی دوتا برادر بزرگ‌تر، می‌فهمم می‌خوای بارم کنی.

فرهاد کنارش نشست و گفت:

- برادر من این چه حرفیه؟ بهمون بگو تا بتونیم کمکت کنیم.

- لازم نیست خودتون رو تو زحمت بندازین، می‌خوایم طلاق بگیریم و همه چی تموم میشه.

حمید: خب چرا؟!

وحید زمزمه‌وار گفت:

- حوصله ندارم بگم.

و از جایش بلند شد و راه آمده رو برگشت.

ظهر آن روز خانه خالی از یک عضو خانواده شد و این به وضوح حس میشد، اگرچه الهام کم حرف و درحاشیه بود؛ اما صندلی خالی‌اش سرمیز ناهارخوری خانواده را ناقص کرده بود. اتفاقات امروز خیلی سریع پیش آمده بود؛ اما این یک دفعه‌ای رفتن الهام و مطرح شدن طلاق خبر می‌داد که قضیه‌ی طلاق مدت زیادی بین خودشان وجود داشته.

تنها کسی که به حالش هیچ فرقی نمی‌کرد، ناصر بود که شامش را خورد و به اتاقش رفت.

سمیه از سر دل‌سوزی و لحنی که برای اولین بار کنجکاوی توش نبود به مینا و میثاق گفت:

- بچه‌ها چرا غذاتون رو نخوردید؟

لیلا با خود گفت "عجب سوال مسخره‌ای، خب معلومه چرا دل و دماغ ندارن!"

مینا بشقابش رو از خودش دور کرد و مغموم گفت:

- من سیرم، ممنون لیلا جون.

لیلا: نوش جون دخترم.

و همراه برادرش از سر میز بلند شدند.

سارا محکم دست مینا که لحظه‌ای گریه‌اش بند نمیومد فشرد و گفت:

- باهام حرف بزن مینا، حرف بزن تا آرام بشی.

با هق هق گفت:

- آخه سارا چی بگم؟ از این بدتر نمیشد! از این بدتر نمیشد! زندگی ما چهار نفر خیلی وقته که بهم ریخته.

من نمی‌تونم تصمیم بگیرم کجا زندگی کنم، میثاق می‌گه سال دیگه دانشگاه قبول بشه حقش رو از بابا و بابابزرگ می‌گیره و میره خارج؛ اما... اما من نمی‌تونم به این راحتی‌ها جدا بشم سارا.

R O M A N I K

سارا از ته دلش برای مینا و بلا تکلیفی‌اش می‌سوخت.

در آغوشش گرفت و گفت:

- میثاق نظرش راجع به این که این‌جا بمونه یا بره پیش مامانت چیه؟

اشک‌هاش رو پاک کرد و گفت:

- میثاق این‌جا می‌مونه؛ اما من نمی‌دونم سارا، هم بابام رو دوست دارم و هم مامانم رو، حتی

شماها رو، تو رو، عمه ملیحه رو و لیلا جون رو. چطوری از این‌جا برم؟

سارا: همه چی خیلی گیج کننده است.

- آره، همه چی از اون روز بهم ریخته!

- از کدوم روز؟

- خدا! حرف‌های من رو جدی بگیر، من فقط یه چیزی میگم.

- باشه؛ ولی منظورت کدوم روزه؟

مینا دماغش رو بالا کشید و گفت:

- همون روزی که یه مردی اومد و مستقیم به اتاق بابابزرگ رفت.

- که این طور، من نمی‌دونستم!

- خدایا آخه این‌ها چه ربطی داره؟ پاک خل شدم!

سارا خندید و گفت:

R O M A N I K

- می‌خوای امشب پیش من بخوابی؟

- مزاحم نباشم؟

- بابا این حرف‌ها چیه، ناسلامتی دختر عمومی‌ها! برو وسایلت رو از اتاقت بیار، بجنب.

فهیمة بعد از این‌که برای مسواک زدن پریناز کمکش کرد، به آشپزخانه رفت تا یک لیوان

شیر بخوره و با خود فکر می‌کرد عجب روز انرژی‌گیری بود.

لیوانش رو روی اپن کنار پنجره گذاشت و برگشت تا شیر در لیوان بریزد که فریادش خانه را پر کرد.

همه از اتاق هاشون بیرون اومدند.

ملیحه: چی شده؟

بریده بریده از ترس گفت:

- یکی... یکی... بیرون... بود. پشت پنجره داشت... داشت... نگاه می کرد.

سمیه محکم به گونه اش زد و گفت:

- وای خدا مرگم بده! دزد بود؟

وحید ترسید گفت:

- مطمئنی الان که کسی نیست؟

R O M A N I K
حمید جلو اومد و پنجره رو باز کرد، سرش رو بیرون آورد و اطراف رو نگاه کرد.

- من که چیزی نمی بینم!

- به خدا همین جا بود، نمی تونه این قدر سریع در رفته باشه!

نسرین با صدایی که دل رو خالی می کرد، گفت:

- انسان نمی تونه!

امیر: زن عمو یعنی چی؟

سمیه: هیچی مامان، برو بخواب هیچی نیست.

فرهاد: نسرين عجب حرف‌ها می‌زنی‌ها.

- به خدا من کلی چیزهای واقعی درمورد اجنه تو اینترنت خوندم. بعدش هم... .

ملیحه تقریباً با عصبانیت گفت:

- ای بابا این چه حرف‌هایی هست، اون هم الان ساعت یازده شب؟!

نسرين در حالی که از لحن ملیحه دلخور شده بود، گفت:

- من برای آگاهی بیشتر گفتم، جرئت ندارید از واقعیت سر در بیارید؟

فهمیه: اما اون آدم بود.

حمید پوفی کشید و گفت:

- هرچی بود یا توهم بوده یا سایه‌ای چیزی از یه درخت، آخه چشم‌ها رو نگاه کن فهمیه جان، خیلی خوابت میاد، بیرون هم تاریکه یکم احتمال نمیدی چشم‌ها توهم زده؟

فهمیه: نمی‌دونم والا داداش!

فرهاد سرش رو به طرفین تکون داد و گفت:

- بریم بخوابیم که الان بابا بیدار میشه.

سمیه همان‌طور که از آشپزخانه خارج میشد، زیر لبی گفت:

- عجب روزی بود ها!

صبح فردا، آفتاب مطبوع آذر ماه بر عمارت تایید و آن را بیدار کرد. قبل از این که همگی از خواب بیدار شوند، لیلا بود که به عمارت می آمد و یک روز کاری دیگر را شروع می کرد، باد کاغذی رو از جلوی در به داخل حیاط هدایت کرد و این طرف و آن طرف برد.

لیلا به دادش رسید و اون رو برداشت. کلید را در قفل چرخاند و وارد خانه ی ساکت خانوادگی تهرانی شد.

تا جوشیدن آب مشغول خواندن پریچهر شد و در فضای داستان غرق شده بود. داشت با تمام وجود در زندگی پریچهر سیر می کرد که سوت کتری او را به آشپزخانه برگرداند. بادی که از پنجره ی نیمه باز آشپزخانه می آمد، کاغذی که لیلا از حیاط برداشته بود رو، روی زمین انداخت. ملیحه اون رو برداشت که لیلا گفت:

لیلا: صبحتون بخیر. R O M A N I K

ملیحه: صبح تو هم بخیر.

ملیحه اخم ریزی کرد و جمله ی روی کاغذ رو خوند. "لیست چند نفر نیازمند به کار؟"

لیلا در حالی که چای می ریخت گفت:

- آره. از تو حیاط بر داشتمش، فکر کردم از اون کاغذهای تبلیغاتی هست.

ملیحه خمیازه ای کشید و خواب آلود گفت:

- احتمالاً عمارت رو دیدن گفتن این رو به هر امیدی بندازیم این جا شاید براشون کار پیدا بشه.

لیلا سری تکان داد که ملیحه مجدد گفت:

- چیه لیلا!؟

- هیچی خانم، فقط از این که الهام خانم رفته ناراحتم.

ملیحه که از جریانات بیشتر از همه با خبر بود، گفت:

- دیر یا زود می‌رفت.

- عجب دوره‌ای شده، منظورم آقا وحید و الهام خانمه... .

ملیحه برای جلوگیری از حرفی زده نشده برای برادر مقصرش، مجبور به بی‌ادبی شد و وسط حرفش پرید.

- لطفاً صبحانه رو آماده کن. R O M A N I K

و از آشپزخانه بیرون رفت. بعد این همه مدت این تنها جمله‌ی تحقیر آمیزی بود که از جانب عضوی از خانواده به او زده شد.

لیلا با تسف سری تکان داد و با خود گفت "این خانواده قبلاً بهتر بودن، شاید باید دنبال کار توی یه خونه دیگه باشم. بذار این خونه بیفته دست یه نیازمند به کار دیگه."

وقتی این را گفت به کاغذ روی میز نگاه کرد.

- مطمئنی قشنگ میشه؟

مینا تو مو رو با دقت به موهای مجعد سارا کشید و جواب داد:

- آره با موی صاف جذاب تر میشی.

سارا در حالی که قصد اذیت کردنش را داشت، گفت:

- یعنی بدون موی صاف جذاب نیستم؟

مینا به تک‌خنده‌ای اعتنا کرد و گفت:

- نه کی این رو گفتم؟ تو در همه صورت جذابی.

سارا لبخندی زد و تار مویی دور انگشتش پیچاند.

سارا: به مامانت زنگ زدی؟

مینا بازدم عمیقی کرد و گفت:

R O M A N I K

- دیشب یه بار بهش زنگ زدم حالش رو پرسیدم گفت خوبه، از صبح سه بار زنگ زدم

جواب نمیده.

- به نظرت خونه‌ی مامان بزرگت رفته؟

- نمی‌دونم. فکر نکنم، چون مامانم خیلی با مامانش کنار نمیاد.

- پس حتماً رفته هتل.

- آره شاید.

سارا پوست کنار ناخنش را کند و از آینه مینا رو که مشخص بود رفته تو فکر نگاه کرد و با مهربونی گفت:

- می‌خوای با هم بریم بیرون؟ دوست ندارم همش به چیزهای مختلف فکر کنی.

مینا شانه‌های سارا رو فشرد و گفت:

- تو تکی سارا، حتماً میام و مطمئنم خیلی بهتر از حال الانم میشم.

- می‌خوای به میثاق هم بگیم بیاد؟

- تو مشکلی نداری؟

- نه اصلاً!

میثاق، مینا و سارا با خنده از محوطه‌ی بزرگ عمارت در حال خارج شدن بودند و برای خوش‌گذرانی‌شان برنامه می‌ریختند.

مینا: من میگم بریم شهربازی!

میثاق: حس می‌کنم شش سالمه!

سارا: اذیت نکن میثاق، آدم‌ها پنجاه سالشون هم بشه شهربازی رو دوست دارن.

- صبر کنید من هم پیام!

هرسه با صدای امیر ایستادند و به او که سعی در پوشیدن یک لنگه کفشش داشت نگاه کردند.

میثاق زیر لب گفت:

- این برای چی می‌خواد بیاد؟

سارا با لحن سرزنش کننده‌ای گفت:

- میثاق!

مینا آرام‌تر گفت:

- این چه حرفیه؟ به هر حال اون هم خیلی وقته توی این عمارت زندونی شده و بیرون نرفته.

میثاق زمزمه‌وار طوری که کسی نشنید، زیر چشمی به سارا نگاهی کرد و گفت:

- آخه... .

R O M A N I K

اون شب برای چند ساعتی چند عضو جوان خانواده‌ی تهرانی از عمارت قفس مانند آزاد شدند و از ته دل خندیدند و بازی کردند. آن خانه‌ی بزرگ و بی‌روح آن‌ها را هم سرد می‌کرد و احساساتشان را محدود!

بلند خندیدن، شیطنتها و شوخی‌های نوجوانی مدتی بود که از آن‌ها فاصله گرفته بود و تقریباً داشت یادشان می‌رفت که چقدر می‌توانند با هم شاد باشند و هم رو دوست داشته باشند.

دست‌های یکدیگر را گرفته بودند و تلوتلو خوران تنقلات می‌خوردند و می‌خندیدند.

مینا با دیدن فانفار (چرخ و فلک بزرگ) چشم‌هایش برق زد و گفت:

- بزنین بریم بچه‌ها!

سارا ابروهایش رو درهم کشید و در جوابش گفت:

- احتمالاً بالا بیارم.

مینا: چی؟

- بهتون نگفته بودم ترس از ارتفاع دارم؟

مینا: واقعاً؟

میثاق که فرصتی می‌طلبید، گفت:

- خیلی خب پس مینا و امیر میرن فانفار و من هم پیش سارا هستم تا تنها نباشه.

سارا: نه! نه! اصلاً اشکالی نداره تو هم برو.

- نه بابا رودروایسی که ندارم.

مینا و امیر سردرگم به آن‌ها نگاه می‌کردند که سارا درنهایت رو به آن‌ها گفت:

- خیلی خب، خوش بگذره.

سارا به نرده‌های اطراف فانفار تکیه داد و به آسمون نگاه کرد، گفت:

- آسمون رو نگاه کن، هیچ ابری نیست.

میثاق: قشنگه!

- خیلی.

میثاق دستی به موهاش کشید و برای گفتن حرفی دل دل کرد و در نهایت گفت:

- موی صاف بهت میادا!

سارا خندید و گفت:

- مینا اصرار داشت.

میثاق: خیلی دوست داره.

سارا لبخندی زد و گونه‌های هلویی رنگش بالا رفت و گفت:

R O M A N I K - من هم دوستش دارم.

-من هم دوست دارم.

سارا یکه‌ای خورد و میثاق هم از یک دفعه‌ای و بی‌پرده گفتن حرفش شوکه شد، نه به اون قدر

تردید برای حرف زدن و نه به این جسارت!

سارا نفسش رو با تک‌خنده‌ای بیرون داد و گفت:

- انتظار نداشتم ان قدر... ان قدر تند، وای... هه!

- واقعاً ببخشید، نمی‌خواستم انقدر پررو باشم. سارا من همیشه تو رو به چشم خواهر بزرگ‌تر می‌دیدم برای همین نمی‌تونستم حرفم رو بزنم. همین که میومدم چیزی بگم یادم می‌افتاد که تو از من دو سال بزرگ‌تری و خودم رو عقب می‌کشیدم. لعنت به این اختلاف سنی!

سرش رو تکون داد و چشم‌های عسلی‌اش رو به سارا دوخت و گفت:

- واقعاً ببخشید، نمی‌خواستم ناراحت کنم.

سارا که هیچ تفاوتی در چهره‌ی مبهوتش ایجاد نمیشد، پلک زد و خجالت‌زده گفت:

- من... من نمی‌دونستم.

- آره چون هیچ وقت به روز نمی‌دادم.

- و دووم آوردی؟

- آره!

R O M A N I K

- خدایا!

- از دستم ناراحتی؟

سارا آرام سرش را به نشانه‌ی منفی تکان داد و گفت:

- برای چی باید باشم؟ چون همیشه که احساست رو سرکوب کنم؟

میثاق چشم‌هایش رو روی هم فشرد و گفت:

- وقتی این جوری قضیه رو پیچ میدی، فقط ناامیدترم می‌کنی. تو هم من رو دوست داری یا نه؟

- من معلومه دوست دارم، تو پسر عمومی.

- نه به عنوان پسر عموت!

این دفعه سارا بی‌پرده پرسید:

- پس چی؟ به عنوان یه معشوقه؟ یه شوهر؟

- من کی گفتم شوهر؟

- خودت هم می‌دونی آخر این احساسات یعنی ازدواج، تو هم احساسات هرروز به من قوی‌تر میشه، مخصوصاً الان که اعتراف هم کردی.

- هنوز که نشده.

R O M A N I K

- اگه شد؟

دیگه تاب و تحملش سر اومد یک لحظه داد زد:

- اون وقت باهات ازدواج می‌کنم!

چند نفری که نزدیکی آن‌ها ایستاده بودند شوکه قدمی به عقب گذاشتند و پس از چندی سکوت، حرف‌هایشان را از سر گرفتند.

میثاق نفس عمیقی برای کنترل احساساتش کشید و

سارا به آرامی گفت:

- چه خبرته؟

- ببخشید که داد زدم.

سارا چشم از چهره‌ی او گرفت و به گوشه‌ای نگاه کرد، ناسلامتی خجالت می‌کشید.

سارا: لطفاً آن قدر احساسات آتشین نداشته باش! بزرگ‌تر از اینی که هستی بشی، وسعت دنیای اطرافت رو بهتر متوجه میشی و به دخترهایی برمی‌خوری که به مراتب از من بهترن.

میثاق نزدیکش شد و گفت:

- من فقط تو رو دوست دارم، همین!

- میثا... .

- می‌دونم الان با خودت میگی من یه بچه‌ی نادونم؛ اما فقط بهم بگو از من متنفر نیستی!

R O M A N I K

- با این حرف‌ها من رو از خودت دور می‌کنی.

- پس بگو چی کار کنم دلت رو به‌دست بیارم؟

- خودت یه راهی پیدا کن!

بعد از به اتمام رسیدن جمله‌اش از او دور شد.

(ساعت ده و بیست و هشت دقیقه)

بچه‌ها خسته و کوفته از رستوران برگشتند و مثل بچه‌ها خمیازه‌کنان محوطه‌ی عمارت را طی کردند.

امیر له‌له‌کنان روی سنگ‌فرش‌ها راه می‌رفت و گفت:

- چقدر خوش گذشت.

مینا گردنش را بالا داد و با صدای سرخوش مانند زوزه‌ای کشید و گفت:

- وای خیلی!

در ادامه به میثاق که از شهربازی به بعد قیافه‌ای ملول و آزرده داشت نگاه کرد و گفت:

- مگه نه؟

اما جواب ندادنش لبخند مینا را محو کرد. سارا برای عوض کردن جو با انرژی گفت:

- قول میدم یه شب دیگه هم بریم.

R O M A N I K

مینا: بچه‌ها تا حالا به معماری عمارت دقت کردین؟

سارا: که چی؟

مینا: این که خیلی پیچ‌درپیچ و انگار یک جورایی... .

امیر: باحاله؟

مینا: نه، یک جورایی ترسناکه!

سارا: آدم رو یاد فیلم‌های ترسناک می‌اندازه مگه نه؟

مینا: دقیقاً!

میثاق که در طول مسیر ساکت بود، بالاخره به حرف آمد.

- این عمارت رو احمد خان تهرانی اصل ساخته، پدر جد بابابزرگ، به همین خاطر قدیمی و ترسناکه.

امیر: راستی بچه‌ها به نظرتون اون شب که عمه فهمیه گفت کسی رو بیرون پنجره دیده کی بوده؟

مینا: هیچ کدوم نمی‌دونیم کی بوده، به قول زن عمو نسرین شاید جن بوده!

و خنده‌ای سر داد که میثاق گفت:

- به نظرم آدم بوده.

امیر: چرا؟

- چون که جن رو همیشه با چشمی که آدم‌ها رو می‌بینیم دید.

سارا: شایدم توهم بوده!

بحث‌شان با رسیدن به در ورودی خانه خاتمه یافت و میثاق رو به همه گفت:

- بچه‌ها شما برید داخل من بعداً میام.

از آن‌ها دور شد و سیگاری از جیبش بیرون کشید و روی نیمکت داخل حیاط نشست.

سارا آخرین نگاهش که سرشار از احساس سردرگمی بود، به او انداخت و در را بست. ملیحه که روی مبل لم داده بود و کتاب می‌خواند، دستش رو با لودگی تکون داد و گفت:

- سلام بچه‌ها! غذای رستوران خوش‌مزه بود؟

(ساعت دوازده و چهل و شش دقیقه)

لیلا با خداحافظی از بقیه از ورودی خانه بیرون آمد.

در را بست و درگیر پیچ‌خوردگی بند کیفش شد. سرش را بالا داد که چیزی دید شبیه دنباله‌ی شال یا شنلی مشکی پیچید و آن‌طرف دیوار رفت.

حسی قوی درونش شکل گرفت. کسی در عمارت است!

ترس کم‌کم داشت به جانش می‌آمد. آب دهانش رو با صدا قورت داد و چندی همان‌جا منتظر ماند تا ببیند شبی از کسی یا چیزی می‌بیند یا نه. دودل بود که برگردد عمارت یا نه.

با خودش گفت "همه خسته‌ان، بهتره مزاحمشون نشم!"

پس پا تند کرد و با تمام سرعتی که داشت از سنگ‌فرش‌ها و سایه‌ی درختان که اکنون ترسناک‌تر از همیشه بودند گذشت و در را باز کرد و بیرون رفت.

(ساعت یک)

همگی در رخت خواب‌هایشان فرو رفتند؛ اما طبق معمول ملیحه چند دقیقه‌ای از بقیه دیرتر می‌خوابید و داشت به پوستش می‌رسید.

تلفنش زنگ خورد و اسم فرشاد روی آن خودنمایی کرد. تماس رو وصل کرد و به‌خاطر کرم‌های روی صورتش تلفن رو از گوشش فاصله داد:

- سلام.

- سلام به بانوی زیبای خودم.

- خوبی؟!؟

- به خوبی شما. ببینم درخواست غلامی من رو به پدرگرامی تون رسوندین؟

- نه هنوز!

- چی؟

- خب شرایط اون جووری نبود که بگم. R O M A N K

- هوف! شرایط چه جووری بود که نشه بگی؟

- زن داداشم به تازگی از ما جدا شده و می‌خواد طلاق بگیره، نه تنها بابام بلکه کل خانواده آمادگی این حرکت من رو ندارن.

- بابا پس فردا شاید رئیس‌جمهور یوگسلاوی هم زد و مرد، به خاطر اون به بابات نمیگی؟

- خواهش می‌کنم فرشاد، درکم کن!

فرشاد آهی کشید و گفت:

- تو وقتی به بابات میگی که کار به جایی رسیده که بگم آمدی جانم به قربانت؛ ولی حالا چرا بی وفا حالا که من افتاده‌ام از پا چرا!

- باشه، خودت رو لوس نکن که خودت هم می‌دونی به این جا نمی‌رسه.

- هی روزگار! باشه عزیزم برو بخواب.

- فرشاد تو رو خدا از من دلخور نباش!

- نیستم عزیزم، هر موقع خودت صلاح دونستی بگو؛ ولی فراموش نکنی بگی.

- باشه، باز هم ببخشید.

- عیبی نداره گلم، خوب بخوابی.

- شب بخیر.

R O M A N I K

(ساعت سه و پانزده دقیقه)

نسرین و حمید نگران پشت در دست‌شویی ایستاده بودند و صدای عوق زدن سارا از دست‌شویی شنیده میشد.

حمید: رودل کرده بچه!

نسرین زیرچشمی شوهرش را نگاه کرد و گفت:

- نه، یعنی می‌شه‌ها ولی من دخترم رو خوب می‌شناسم.

- این دیگه یعنی چی؟

نسرین صداش رو پایین آورد و گفت:

- خیلی کم پیش میاد سارا از غذای بیرون خوردن بالا بیاره، وقتی از چیزی ناراحته یا فشار استرسی روش هست این‌جوری می‌شه.

- از چی باید ناراحت باشه؟

- من هم نمی‌دونم؛ ولی یه چیز غیرعادی هست.

حمید شونه‌هاش رو به نشونه ندانستگی بالا انداخت، فهیمه که خواب سبکی داشت با چشم‌های خواب‌آلود از اتاق بیرون آمد و با دیدن حمید و نسرین گفت:

- چی شده؟

R O M A N I K نسرین: سارا حالش بد شده.

فهیمه: حتماً از شامی که امشب خوردن.

این‌بار نسرین برای محفوظ نگه داشتن ویژگی‌های دخترش سرش رو به نشانه‌ی تایید تکان داد و گفت:

- آره حتماً!

فهیمه: من با یه صدایی از طبقه‌ی بالا بیدار شدم، شما نشنیدید؟

حمید و نسرین به هم نگاه کردند و گفتند:

- نه!

نسرین: حالا صدای چی بود؟

- نمی‌دونم انگار کسی بیفته روی زمین یا همچین چیزی!

حمید: نکنه بابا زمین افتاده؟

فهیمة: همین رو میگم، بهتر نیست بریم ارزش یه خبر بگیریم؟

نسرین: فکر کنم الان خوابه ها!

حمید: نه چند شبی هست بابا تا دیر وقت بیداره.

این را گفت و همراه فهیمة به طبقه‌ی بالا رفت. پشت در ایستادند و حمید به در زد.

- بابا! خوابی؟

R O M A N I K

صدایی شنیده نشد که این بار فهیمة گفت:

- بابا من صدای افتادن یه چیزی از اتاقون شنیدم، خوبین؟

صدای ضعیف و خش‌دارش بلند شد.

- خوبم، برین بخوابین.

حمید متعجب پرسید:

- صدات گرفته؟

چند سرفه‌ای شنیده شد و گفت:

- یکم آره، برین.

شانه‌ای بالا انداختند و به قول خودشان بیشتر از این مزاحم پدرشان نشدند. سارا با چشم‌هایی گود افتاده و صورتی خیس از دست‌شویی بیرون آمد و حوله را از دست نسرین گرفت.

- دخترم خوبی؟

سارا سری به نشونه‌ی تأیید تکان داد که نسرین مجدد گفت:

- می‌خوای برات دارویی چیزی بیارم؟

- نه مامان خوبم.

نسرین دستش رو روی شانه‌ی او گذاشت و گفت:

R O M A N I K

- عزیزم چیزی شده؟

سارا هول شده گفت:

- چی؟ نه چی... چیزی شده؟

نسرین چند ثانیه‌ای مشکوک نگاهش کرد و شانه بالا انداخت:

- هیچی نشده، من از تو پرسیدم چون از وقتی که از بیرون اومدین تو فکر بودی.

- نه مامان هیچی نیست.

- خوبه، بریم بخوایم که دیره.

(ساعت چهار)

صدای افتادن جسمی در حیاط سمیه را که تختش کنار پنجره‌ی اتاقش بود و همچنین زیر پنجره‌ی اتاق ناصر که طبقه‌ی بالا بود بیدار کرد.

زیر لب به خواب سبکش لعنت فرستاد و با چشم‌های نیمه باز به ساعت زیر آباژور نگاه کرد، خمیازه‌ای کشید و درجایش جابه‌جا شد تا دوباره خوابش ببرد.

سوت کتری بلند شد و لیلا رو که داشت در ذهنش با ناصر درباره‌ی استعفا دادنش صحبت می‌کرد رو به خودش آورد.

چای ریخت و مقداری تخم‌مرغ همراه با گردو و پنیر در سینی چید. زیر لب شروع به تمرین کرد.

R O M A N I K

- آقا ناصر من واقعاً از خانواده‌ی شما و همین‌طور خود شما تو این مدتی که خدمت‌کار این عمارت بودم، رضایت کامل دارم و خانواده‌ی شما رو خانواده‌ی خودم می‌دونم؛ اما چند مدتی هست که می‌خوام این موضوع رو مطرح کنم و موضوع استعفا دادنم هست. با خودم فکر کردم مدت زیادی هست که این‌جام و می‌خوام دنبال جای دیگه‌ای بگردم و دیروز هم به اتفاق آگهی مربوط به این‌که چند نفری نیاز به کار داشتن دیدم. پس اگه من رف... .

- داری با کی حرف می‌زنی؟

لیلا از جا پرید و دستش رو روی قلبش گذاشت. وحید دست‌هاش رو بالا برد و گفت:

- ببخشید ترسوندمت!

- نه اشکال نداره.

- می‌خوای استعفا بدی؟

لیلا یک لیوان چای برای او ریخت و گفت:

- بله.

- بنا به همون دلایلی که داشتی با خودت می‌گفتی؟

- بله.

- فکر نکنم بابا قبول کنه.

- چرا؟

- چون کی بهتر از شما می‌خواد پیدا کنه؟

R O M A N I K

لیلا لبخند زد و در جواب گفت:

- انشالله که قبول می‌کنه.

وحید جرعه‌ای از چایش نوشید و گفت:

- این جووری که دلمون برات تنگ میشه.

ملیحه وارد آشپزخانه شد و صبح بخیری گفت که وحید گفت:

- ملیحه، لیلا خانم می‌خواد از این جا بره.

ملیحه: چی؟

رو به لیلا با کمی تعجب که چاشنی صورتش بود، پرسید:

- می‌خوای بری؟!

لیلا با لبخندی زد و در جواب گفت:

- بله.

چیزی در صورت ملیحه پیدا شد، شرمندگی و ناراحتی که دلیلش مربوط به دیروز و بد صحبت کردنش با او بود. نزدیکش شد و با صدای آرام و شرمنده‌ای گفت:

- لیلا خانم به خاطر طرز صحبت کردن من می‌خوای بری؟

لیلا دستش رو روی شانه‌اش گذاشت و گفت:

R O M A N I K

- نه اصلاً!

- به خاطر این که ناراحت نشم دروغ نگیذ.

- نه بابا اصلاً به این خاطر نیست.

- پس چی؟

- با خودم فکر کردم باید از پیش خانواده‌ی دومم هم برم، نمی‌خوام وابستتون بشم.

- مگه چی میشه وابسته بشی؟ اصلاً بمون، تا ابد این جا بمون!

- خیلی وقته این جام ملیحه خانم.

ملیحه بعد از چند ثانیه مکث گفت:

- به هر حال خیلی از تون به خاطر دیروز معذرت می‌خوام.

لیلا با مهربانی لبخند زد و او را به آغوش کشید.

همگی دور میز منتظر ناصر نشسته بودند.

امیر با حسرت و گرسنگی نگاهی به مربای شاتوت انداخت و گفت:

- بابابزرگ که انقدر دیر نمی‌کرد.

سمیه: تا نیومده لب به هیچی نمی‌زنیم. یکم صبر کن، عه!

R O M A N I K فهیمه: حتماً رفته حموم.

فرهاد: آخه با شکم خالی؟

رو به لیلا کرد ادامه داد:

- لیلا خانم میری صداش کنی؟

- چشم آقا.

پله‌ها رو بالا رفت، پشت در ایستاد و چند تقه‌ای به در زد و گفت:

- آقا بچه‌ها منتظر تونن.

تنها صدا، سکوت مطلق بود. دوباره ادامه داد:

- آقا می‌تونم پیام داخل؟

در با صدایی توسط لیلا باز شد و به داخل رفت. ناصر روی صندلی‌اش نشسته بود و دست‌هایش آویزان و سرش روی شانه‌اش خم شده بود.

لیلا با خود گفت چرا روی صندلی خوابش برده؟!

جلو رفت تا بیدارش کنه. چقدر ساکت بود! حتی صدای نفس کشیدنش هم شنیده نمیشد!

لیلا ترسیده از این فکر سرش رو روی سینه‌اش گذاشت که چشم‌هایش از فرط ترس گشاد شد و ته دلش فرو ریخت. داد زد:

- آقا فرهاد! آقا حمید! تو رو خدا بیاین.

همه سراسیمه وارد اتاق شدند و با نگرانی به چهره‌ی رنگ پریده‌ی لیلا نگاه کردند.

فهیمة: چی شده؟

لیلا: آقا قلب... قلبش نمی‌زنه!

رنگ از رخسارشان پرید. حمید جلو آمد و سرش رو روی قلبش گذاشت و ناله‌ای سر داد.

فرهاد: حمید آره؟

- آره!

ملیحه هینی کشید و گفت:

- خدایا بابام!

وحید رو به لایلا داد زد:

- زنگ بزن اورژانس، منتظر چی هستی؟

فهیمه بغضش شکست و زار زد.

فرهاد: آخه فقط با... با صدای قلب که همیشه گفت مرده، یه آینه بدین بگیریم جلوی دماغش
بینم نفس می کشه یا نه!

ملیحه آینه‌ی روی میزی رو دستش داد، فرهاد آینه رو جلوی بینی‌اش گرفت و نگاه کرد.

ملیحه: آره؟ نفس می کشه داداش؟

سری به علامت منفی تکان داد و گفت:

R O M A N I K

- نه آبجی، مرده!

ملیحه: ای خدا!

سمیه ترسان سمتش رفت و گردنش را صاف کرد؛ اما با دیدن لخته‌ی خون جیغ کشید که
حمید هول شده گفت:

- چی شد؟

سمیه در حالی که اشک صورتش را فرا گرفته بود به گردن ناصر اشاره کرد. لایلا به داخل اتاق دوید و با نفس نفس گفت:

- زنگ زدم، الان میان.

طولی نکشید که خانه از افراد اورژانس و بعد پلیس پر شد. فهیمه گوشه‌ای نشسته بود و زار می‌زد و در آغوش خواهر گریانش بیشتر فرو می‌رفت. گویا در همین چند دقیقه این اتفاق حمید را سال‌ها پیر کرد و فرهاد شانه‌هایش درهم شکست، خصوصاً با این که فهمیدند مرگ پدرشان یک قتل بوده.

دکتری که داشت اطلاعات قتل را به پلیس می‌داد، گفت:

- علت مرگ یک سوزن زهر آلود بوده و زمان فوت بین ساعت چهار تا پنج صبح بود.

همه مبهوت به او زل زده بودند. سمیه زیر لب درحالی که شوکه شده بود، گفت:

- می‌دونستم! می‌دونستم!

R O M A N I K

ملیحه با لکنت رو به سرگردی که آن‌جا ایستاده بود، گفت:

- یعنی... یعنی چی با سوزن؟

- یعنی ایشون با شلیک تیرچه یا همون سوزن زهر آلود به شاهرگشون فوت شدن. این که سوزن آلوده به چه زهری بوده در آزمایشگاه پزشکی قانونی مشخص میشه.

فهیمه شدت گریه‌اش بیشتر شد و میان اشک‌هایش لب باز کرد:

- کی این کار رو کرده؟

سرگرد: هنوز نمی‌دونیم خانم، باید مراحل قضاییش طی بشه؛ ولی من و تیمم درصدد پیدا کردن قاتل هستیم. نگران نباشین.

وحید: اسمتون؟

- سرهنگ علیاری هستم!

جنازه از خانه خارج شد و عمارت بار دیگر مورد شوک قرار گرفت؛ اما این بار بزرگ‌تر از طلاق الهام و وحید.

یک قتل! در زندگی روتین و یک‌نواخت خانواده‌ی تهرانی، این اتفاقات برایشان جنگ اعصاب بود.

خانه شده بود اشک و زاری و پر از حسی که همه به وضوح لمسش می‌کردند، ترس!

فهیمة با گریه گفت:
R O M A N I K

- طفلک بابام خواهر برادری هم نداره که براش عزا بگیریم.

فرهاد: خواهرم، عزیزم چرا ان‌قدر گریه می‌کنی؟ با گریه بابا برمی‌گرده؟

سمیه: چی کار کنه آخه؟ باباش بوده، گریه نکنه؟ ها؟

و خودش هم با گریه فهیمة را در آغوش گرفت، وحید که همان‌طور به قاب عکس پدرش نگاه می‌کرد، گفت:

- یعنی پای پلیس به این‌جا باز میشه؟

حمید: باید بفهمن قاتل کی بوده!

فهیمه: آخه کی؟ کی این بلا رو سر بابا آورده؟

وحید: این که کار ما نیست.

ملیحه: آخه مگه میشه؟ باید اول خودمون بشینیم احتمالها رو بدیم. اصلاً... اصلاً برای چی

بابا رو کشتن؟ کی کشتتش که ما نفهمیدیم؟

فهیمه: من دیشب صدا شنیدم، آره داداش حمید یادته؟

حمید چشم‌هایش از فرط تعجب باز شد و گفت:

- آره راست میگی! راست می‌گه دیشب که سارا حالش بد بود فهیمه اومد به من و نسرین گفت از بالا صدا شنیده. صدای پا، بعدش ما رفتیم بالا و در زدیم که بابا هم جوابمون رو داد، هنوز بیدار بود.

R O M A N I K

فرهاد: ساعت چند؟!

حمید: ساعت سه... سه آره سه بود.

فهیمه مثل اسپند روی آتیش از جا پرید و با صدای بلند گفت:

- حمید!

همه شوکه و منتظر نگاهش کردند که مجدد گفت:

- اون صدایی که دیشب حرف زد اصلاً بابا بود؟!

حمید با نفس‌هایی تند که از زیاد شدن آدرنالین خوش بود، گفت:

- اون گفت صداش... صداش گرفته!

نسرین: یعنی ممکنه صدای خودش نبوده باشه؟!

(صبح روز بعد)

به بخار نرم قهوه‌اش نگاه می‌کرد، صدای زنگوله‌های در ورودی کافی شاپ بلند شد و یک زن و مرد جوان وارد شدند.

برق حلقه‌ی ازدواج زن چشمش را زد. آرایشی شیک بر صورتش داشت و شاد بود. مشهود بود که از وجود نامزد چهارشانه‌اش در کنارش شاد است.

تازه ازدواج بودند و به وضوح مشخص بود.

- آقای قجری کیک نسکافه‌ایتون.

- مرسی.

- تو فکر بودین‌ها!

تک‌خنده‌ای کرد و گفت:

- آره داشتم اون زن و شوهر جوون رو تحلیل می‌کردم، وقتی مدت زیادی پرونده‌ای بهم داده نشه از بی‌کاری حوصله‌ام سر میره.

- چرا بر نمی گردید آگاهی؟ اون جووری بهتر بود یا به صورت خصوصی کار کردن؟

- الان هم اون قدرها وضعیت کارم تغییر نکرده؛ اما وقتی آگاهی بودم پرونده‌ها بیشتر بودن. الان فقط پرونده‌های سخت تر رو قبول می‌کنم. آگاهی هم فعلاً بر نمی‌گردم به خاطر یه سری مشکلاتم.

حرفش را بیشتر از این ادامه نداد و احمد هم خوش بختانه نپرسید کدام مشکلات. مرد جوون احمد رو صدا زد و اون هم میز شاهرخ رو ترک کرد.

از نمای بیرون کافی شاپ که اسمش روی یک تکه چوب حک شده بود "کافی شاپ بهار" مردی چهارشانه با موهای فر جو گندمی که موهایش کمی از پشت گردنش را پوشانده بود و صورتی که یک ماه یا کم تر اصلاح نشده بود، به اسم شاهرخ پیدا بود.

پیراهن سبزی تیره به تن داشت و شلواری با مدل کلاسیک، تنها زینتش یک ساعت نقره‌ای در دست چپش و یک حلقه‌ی نقره‌ای در انگشت سبابه دست راستش بود.

چهره‌ای آن چنان زیبا نداشت؛ اما جذابیتش را نمیشد انکار کرد، حتی با وجود چهل و پنج سال سن.

کیکش را خورد و پالتوی مشکی بلندش را از پشت صندلی‌اش برداشت. صورت حسابش را تصویب کرد و از کافی شاپ بیرون رفت.

مسیر کافی شاپ تا خانه‌اش را پیاده طی کرد. هوا ابری شد و نزدیک بود بارون بگیره.

روی صندلی ایستگاه اتوبوس نشست که صدای پیام گوشی‌اش بلند شد.

چشمش به اسم سرهنگ علیاری که خورد و متعجب پیامش رو باز کرد. "سلام شاهرخ می تونی بیای اداره؟ برات یه پرونده‌ی قتل دارم."

جوابش را داد "با کمال میل!"

وارد آگاهی شد و با چند نفری که می‌شناخت سلام و احوال‌پرسی کرد. راه دفتر سرهنگ علیاری را با وجود راهروهای پرپیچ و خم هنوز به یاد داشت.

به جلوی دفترش که رسید، دستی به پالتویش کشید و تقه‌ای به در زد.

- بیا تو.

در را باز کرد و وقتی سرهنگ فهمید چه کسی است با او احوال‌پرسی گرمی کرد.

- بشین تا برات چای بیارم.

- نه لازم نیست، همین الان از کافی‌شاپ بیرون اومدم.

- هرطور مایلی.

سرهنگ علیاری مردی بسیار با تجربه و کارکشته بود که چند سال پیش همسرش رو به خاطر تهدیدهایی از جانب یک خلافکار و عملی کردنشون، از دست داده بود و الان کنار مادرش زندگی می‌کرد. موهای کم پشت و سفیدی داشت و چشم‌های ریز و تیز بینش در جای خود می‌درخشید.

مثل سگ گله‌ای که سال‌ها گرگ‌ها را می‌دریده، شاهرخ روی صندلی‌اش جابه‌جا شد و گفت:

- خیلی مشتاقم راجع به پرونده بهم بگی.

- راستش تو رو بیشتر از این که صرفاً باهات راجع به بهش حرف بزنم. می‌خوام این پرونده کاملاً دست تو باشه.

- یعنی خودت پیگیرش نمیشی؟

- معلومه که میشم؛ اما الان توی یک پرونده‌ی قاچاق وحشتناک و پیچیده‌ای افتادم که نصف جونم رو گرفته، از طرفی مطمئنم این پرونده‌ی قتل پیچیده‌است، پس می‌سپرمش به گرگ قاتل‌ها، یعنی شما.

شاهرخ کمی مغرور شد و گفت:

- البته.

سرهنگ آهی کشید و همان‌طور که در جست‌وجوی پرونده‌ی ناصر تهرانی بود، گفت:

- خیلی دوست دارم برگردی این‌جا و دوباره دفترت رو پس بگیری.

شاهرخ شانه‌ای بالا انداخت و گفت:

R O M A N I K

- شاید برگردم.

مکت طولانی کرد و مجدد گفت:

- شاید هم نه!

سرهنگ پرونده رو روی میز مقابل شاهرخ گذاشت و گفت:

- اصلاً نمی‌دونم چرا یک دفعه و بی‌خبر از آگاهی رفتی.

شاهرخ برای این که بیشتر از این در این مورد حرف پیش کشیده نشود، تکسرفه‌ای کرد و گفت:

- هیچ سرنخی از قاتل ندارید؟

- فقط سلاحش روا!

- چاقو یا کلت؟

سرهنگ در حالی که کلیدهای تلفنش رو برای تماسی می فشرد، گفت:

- یه تیرچه‌ی باریک و زهرآلود که اون هم جا نداشته بوده، باهاش به مقتول شلیک کرده. الو؟

شاهرخ جفت ابروهایش را از تعجب بالا انداخت و گفت:

- چه سلاح نادری!

پرونده را برداشت و با خداحافظی از سرهنگ سوار تاکسی شد و راهی خانه‌اش شد.

خانه‌ای که به تازگی خریده بود، کوچک و جمع‌وجور در آپارتمانی شلوغ.

آسانسورش مدام خراب میشد و بچه کوچیک‌ترها در پارکینگش سروصدا راه می‌انداختند. از بخت خوب آن روز آسانسور بدقلقی نکرد و بدون گیروگور شاهرخ رو به جلوی در خونه‌اش رسوند.

کلید رو در قفل چرخاند و وقتی وارد شد. خودش رو روی کاناپه‌ی گوشه‌ی خانه انداخت، پرونده رو باز کرد و با چشم‌هایش زیر و رویش کرد.

(مقتول: ناصر تهرانی!)

علت قتل: تیرچه‌ی زهرآلود.

چگونگی قتل: شلیک تیرچه به شاهرگ مقتول،

مقتول بی‌خبر از وجود قاتل بوده و بی‌دفاع کشته شده.

زمان قتل: بین ساعت چهار تا پنج صبح.

(و...)

حسابی سرگرم بالا و پایین کردن اطلاعات بود که تلفنش زنگ خورد و شماره‌ای ناشناس را نشان داد.

شاهرخ: الو؟

صدای ظریف زنی گفت:

R O M A N I K

- سلام، جناب شاهرخ قجری؟

- سلام، بله بفرمایید.

- ملیحه تهرانی هستم، آقای سرهنگ باهامون تماس گرفتند و گفتن پرونده‌ی قتل دست کارآگاه پلیسی به اسم شماست.

- بله درسته، زیر دست منه خانم تهرانی. نگران نباشین، همه‌ی تلاشم رو می‌کنم تا باعث و بانی قتل پدرتون رو پیدا کنم.

- خیلی ممنون جناب قجری! من چندباری از اطراف تعریف شما رو شنیدم، می‌دونم چقدر روی کارتون مسلط هستین. خواهشم ازتون اینه که هر سرنخی که پیدا کردید با ما هم در جریان بذارید، می‌تونیم کمک بزرگی کنیم.

- اتفاقاً الان قصد کردم به آدرس محل قتل که... خونه‌اتونه دیگه درسته؟

- بله.

- می‌خواستم به خونه‌تون پیام برای یه سری صحبت‌های لازم، می‌دونم الان شرایطی که دارید سخته! عه، اشکالی که نداره؟

- نه، نه، این طوری برای هممون بهتره که تکلیف سریع‌تر مشخص بشه.

- خیلی عالی، من به زودی خدمتون می‌رسم.

- منتظریم. خداحافظ آقای قجری.

- خداحافظ!

R O M A N I K

خورشید داشت غروب می‌کرد که او از خانه خارج شد و دستی به کتش کشید. از تمیز بودنش مطمئن شد.

صدای ظریفی اسمش را صدا زد.

- آقای قجری!؟

برگشت و با دختری جوان درحالی که چند کاغذ و پوشه زیر بغلش و نفس نفس می‌زد، برخورد کرد.

- بیخشید.

شاهرخ: خانم کاری داشتید؟

او کارتی از کیفش بیرون آورد و بهش نشون داد و گفت: - پرستو هدایت، روزنامه نگار خبرگزاری سنا.

- آها! خوش بختم، بفرمایید.

وقتی کاملاً سرش رو بالا آورد و چشم درچشم شاهرخ شد. زیبایی اش زبانش رو بند آورد. زیبایی وحشیانه‌ای که هر مردی را شکار می‌کرد!

- راستش من برای جمع‌آوری اطلاعات از قتلی که تو عمارت آقای تهرانی رخ داده این جام، از طریق خانواده‌ی ایشون متوجه شدم شما قراره این پرونده رو حل کنید. اومدم بهتون بگم اگه اجازه بدید تا آخر این پرونده کنار شما باشم و یه خبر بی‌نقص از کلیه‌ی ماجرا ارائه بدم. ممنون میشم!

شاهرخ سری تکان داد و گفت:

- که این طور!

- نمی‌دونید چقدر به نفعمه و امتیازم میره بالا، به‌علاوه شما رو شناخته‌تر می‌کنم.

شاهرخ لبخندی زد و گفت:

- خیلی خب، اجازه دارین همراه بشین. به علاوه ممنون که اومدین، چون امیدوارم ماشین داشته باشین.

پرستو لبخند زیبایی تحویل داد و گفت:

- بله دارم، بفرمایید.

حمید طول و عرض خانه را طی می کرد و مدام می گفت:

- پس چرا نمیاد؟

کنجکاو و نگرانی عجیبی داشت. زنگ در به صدا در آمد و لیلا با عجله به سمت آیفون رفت.

- بله؟ بفرمایید.

رو به بقیه گفت:

R O M A N I K

- خودشه!

شاهرخ به همراه پرستو داخل شدند.

شاهرخ: عجب خونه‌ی بزرگی!

پرستو: آره واقعاً.

بعد از طی کردن سنگ فرس‌ها و عبور از کنار بوته‌های خشکیده به در ورودی خانه رسیدند.

لیلا با گفتن خوش آمدی در را باز کرد و آن‌ها وارد خانه شدند. حمید جلو آمد و دست‌های شاهرخ را فشرد.

- سلام، واقعاً ممنون که اومدید.

شاهرخ که از برخورد سریع او لحظه‌ای متعجب شد، گفت:

- سلام خواهش می‌کنم، وظیفه‌است. شما آقای؟

- تهرانی. حمید تهرانی، پسر بزرگ مرحوم هستم.

- از دیدنتون خوش‌بختم.

جو گرفته و آرام خانه به‌علاوه پرده‌های کشیده شده‌اش شاهرخ را هم وادار به آرام و گرفته صحبت کردن، می‌کرد.

- خانمی که با من تماس گرفته بودند کجاست؟!

R O M A N I K
ملیحه جلو آمد و سلامی کرد.

- سلام خانم تهرانی.

شاهرخ چشم از صورت استخوانی و چشمان مشکی ملیحه گرفت و به همگی به آرامی سلام کرد. روی مبلی جا گرفت و پرستو هم کنارش نشست.

چشم‌های وحید جذب صورت زیبای پرستو شده بود؛ اما تلاشش از این‌که چشم از او بگیرد، البته این از چشم‌های تیزبین شاهرخ دور نماند.

شاهرخ برای جمع کردن حواس وحید رو به بقیه گفت: - ایشون خانم پرستو هدایت هستن، روزنامه‌نگاری که قراره این پرونده رو با من همکاری کنن.

نسرین پشت چشمی نازک کرد و گفت:

- از ملاقاتتون خوش‌بختم خانم هدایت.

پرستو: ممنون.

شاهرخ خودکار و دفترچه‌اش را از جیبش بیرون آورد و گفت:

- خب؟

این شگرد شاهرخ بود که بدون هیچ مقدمه‌ای تمام اتفاقات را می‌خواست از زبان آن‌ها بشنود، چون معتقد بود کسی که مضمون باشد اول از همه یک نشانی از خود می‌دهد؛ اما آن موقع همچین چیزی مشاهده نشد.

برای لحظه‌ای چون کسی آمادگی صحبت نداشت همه ساکت شدند؛ اما ملیحه گفت:

- دیروز صبح، دیروز صبح بود که لایلا خانم رفت تا بابامون رو برای صبحانه بیدار کنه که یک‌دفعه صدامون زد و گفت بابا قلبش نمی‌زنه. وقتی به اورژانس زنگ زدیم که گفتن این یه مرگ عادی نیست و به پلیس زنگ زدن که اون‌ها بهمون گفتن بابا با شلیک تیرچه زهرآلود به شاهرگش به قتل رسیده.

بعد از اتمام حرفش نفس عمیقی کشید و شقیقه‌اش رو ماساژ داد. فشار زیادی روش بود.

شاهرخ: قتل بین ساعت چهار یا پنج بوده درسته؟

حمید: بله، پلیس همین رو گفت.

شاهرخ: می‌خواستم قبل از این که برم سراغ تحقیقات پزشکی قانونی با تمام شما جدا جدا صحبت کنم.

حمید: حتماً. لایلا خانم همیشه یکی از اون اتاق نشیمن‌ها رو آماده کنی؟

شاهرخ: اگه همیشه می‌خوام این کار رو جایی که پدرتون فوت شدند انجام بدم.

همگی بهم نگاهی کردند که حمید گفت:

- پس لایلا خانم تا اتاق بابا راهنمایی شون کن.

لایلا: چشم آقا.

شاهرخ به همراه پرستو پشت سر لایلا به طبقه‌ی بالا رفتند و وارد اتاق شدند. اتاقی بزرگ با تم رنگ‌های قهوه‌ای، نسکافه‌ای و مشکی و پنجره‌ای بزرگ که زیر آن گنجه‌ای طویل جا گرفته بود.

R O M A N I K

لایلا درحالی که از اتاق خارج میشد، گفت:

- آقای قجری چیزی لازم داشتید بهم بگید.

شاهرخ با لبخند دلپذیری گفت:

- حتماً لایلا خانم، فقط اگه همیشه از همه بخواید یکی یکی داخل اتاق بیان.

- بله چشم.

پرستو بینی‌اش را چین داد و گفت:

- کل اتاق بوی توتون می‌ده!

شاهرخ قوری کوچک قهوه را کج کرد و گفت:

- و قهوه‌ی کهنه!

پرستو دستش رو به لبه‌ی پنجره کشید و گفت:

- این‌جا چقدر کثیفه!

دستش رو با دست دیگرش تکاند و بقیه‌ی اتاق را نظاره کرد. در باز شد و حمید در چارچوب در پدیدار شد.

حمید: چرا نمی‌نشینید؟

شاهرخ به مبل تک‌نفره‌ی چرم اشاره کرد و گفت:

R O M A N I K

- اول شما.

شاهرخ و پرستو هم روی مبل دو نفره‌ای روبه‌روی او نشستند.

پرستو: می‌خواید من یادداشت کنم؟

شاهرخ دفترچه‌اش رو روی پاش گذاشت و گفت:

- اگه می‌خوای توهم یادداشت کن.

حمید که نگاهش را بین آن دو رد و بدل می‌کرد، با اولین سوال شاهرخ کمرش را صاف کرد و توجه‌اش را معطوفش کرد.

- شما فرزند اول هستید درسته؟

- بله.

- به عنوان اولین فرزند خانواده که احتمال زیاد بیشتر از بقیه شناخت بیشتری بهشون داشتید، پدرتون رو چطوری تعریف می‌کنید و آیا این اتفاق با توجه به شخصیت و زندگی‌شون ممکن بود یه روزی رخ بده یا نه؟

حمید یک تای ابرویش را بالا انداخت و گفت:

- واقعاً نمی‌دونم، هر آدمی می‌تونه یه روز این اتفاق برایش بیفته؛ اما ذاتاً بابا آدمی بود که می‌تونست دشمن زیادی داشته باشه. مغرور و خودخواه بود.

- اهوم! پدر شما از چه راهی به این تشکیلات رسیدن؟

حمید: وقتی جوون بوده کارگر معدن بود؛ اما بعداً چون بازنشسته شد و نمی‌تونست کار دیگه‌ای انجام بده، تونست با جمع کردن یه سری آدم دور و برش و ما پسرهایش، با وجود حقوق نه چندان زیادش یه خط تولید بزنه و در آخر هم با سرمایه‌ی هنگفت کارخونه‌ی خودش رو تأسیس کنه.

- کارخونه‌ی چی؟

- زعفران.

پرستو: چه آدم شکست ناپذیری!

حمید با لبخند تلخی گفت:

- درسته.

شاهرخ: آقای تهرانی، شما گفتید می‌تونست دشمن زیادی داشته باشه، شما از یکی از این دشمن‌هاش خبر داشتید؟

حمید: نه واقعاً.

اما با مکت طولانی گفت:

- ولی فکر کنم میشه رضا رضاییان رو دشمنش دونست.

پرستو مشتاق گفت:

- خب ادامه بدین.

حمید نچی کرد و گفت:

R O M A N I K

- یادم رفته بود که اون مرده.

شاهرخ کمی جابه‌جا شد و گفت:

- مشکلی نیست، فقط بگید چرا دشمن‌شون بوده؟

- سر یه سری رقابت‌های افراطی، یادمه یه روزی که دقیق نمی‌دونم چی شده بود، رضاییان با یه حالت برزخی که هیچ‌وقت فراموش نمی‌کنم، یقه‌ی بابا رو چسبید و داد می‌زد که قسم می‌خورم یه روز می‌کشمت.

پرستو با نیم‌نگاهی به شاهرخ گفت:

- این تهدید باید بالاتر از یه مسئله‌ی رقابتی بوده باشه.

شاهرخ: ایشون، همین رضاییان کی فوت شدن؟ علت فوتشون چی بود؟

حمید: دقیق نمی‌دونم چرا فوت شد؛ ولی همین یکی دو سال پیش بود که فهمیدم مرده.

شاهرخ: و سوال مهم‌تر، شما دو شب پیش چیز مشکوک یا خاصی تو عمارت متوجه نشدید؟

- شدم.

پرستو متعجب گردنش را صاف کرد و شاهرخ کنجکاو و منتظر گفت:

- خب؟!

- دقیقاً دو شب پیش که دخترم حالش بد بود و من و همسرم بیدار شده بودیم، خواهرم فهمیه از اتاقش اومد بیرون و گفت با یه صدایی از طبقه بالا بیدار شده، بعد فکر کردیم که بابا افتاده یا همچین چیزی، رفتیم پشت در اتاقش صداش که زدیم گفت صداش گرفته و خوبه؛ اما ما این فکر رو می‌کنیم که اون صدا صدای بابا نبوده!

شاهرخ این رو نوشت و با اخم ریزی که ناشی از فکر کردن بود، رو به حمید گفت:

- ازتون ممنونم خیلی کمک کردین.

بعد از بیرون رفتن حمید، پرستو رو به شاهرخ گفت:

- فکر می‌کنید کار همین باشه؟

- رضا رضایان!؟

- آره.

- راستش نمی‌خوام ان‌قدر زود تصمیم بگیرم، به‌علاوه که اون الان مرده.

- شاید الکی باشه.

شاهرخ بینی‌اش رو چین داد و گفت:

- این‌طور فکر نمی‌کنم!

نفر بعد فرهاد بود که وارد اتاق شد و روی مبل نشست.

شاهرخ: جناب فرهاد تهرانی، فرزند چندم؟

فرهاد: دوم.

شاهرخ با لبخند کجی گفت:
R O M A N I K

- ژاکت شیکی دارین.

فرهاد خشک و جدی گفت

- ممنون.

که باعث شد شاهرخ گلایش را صاف کند و متقابلاً جدی بگوید:

- ازتون می‌خوام توی چند کلمه پدرتون رو توصیف کنید.

- جدی، مغرور، خودخواه و البته طمع کار.

شاهرخ جفت ابروهایش رو بالا انداخت و گفت:

- طمع کار؟ چرا؟

فرهاد: دوست ندارم پشت سرش این جور صحبت کنم و دوست ندارم بگم چرا بهش میگم طمع کار، اون واقعاً پدر خوبی بود؛ اما ماهیتش رو نمیشد تغییر داد.

فرهاد آن قدر محکم و حساب شده صحبت می کرد که شاهرخ از این که دوباره بپرسد چرا بهش گفت طمع کار خودداری کرد.

شاهرخ: درسته. آقای تهرانی ازتون می خوام تو این مدت، خصوصاً دو شب پیش هرچیز مشکوکی رو که دیدید با جزئیات بهمون بگید.

فرهاد چانه اش را خاراند و با قیافه ای که انگار از چیزی چندشش شده گفت:

- من چیز خاصی یادم نمیاد.

R O M A N I K

- هیچ صدایی یا حتی... .

وسط حرفش پرید و گفت:

- آها! یادم اومد! چهار شب پیش بود که فهیمه خواهرم یکی رو پشت پنجره ی آشپزخونه دید.

- کسی که دیدش رو گیر انداختین؟

- نه، خیلی سریع در رفت و ما هم گفتیم توهمی چیزی بوده یا شاید هم واقعاً توهم بوده.

شاهرخ: خیلی ممنون می‌تونین برین.

شاهرخ با قیافه‌ای درمونده و لبخند فرمالیته گفت:

- چه خوب میشد جدا جدا میومدید.

پرستو تک‌خنده‌ای کرد که نسرین گفت:

- آقای قجری من و سمیه مثل دو تا خواهریم و چون همیشه حرف‌های هم رو کامل می‌کنیم،
دوتایی ازمون بازجویی کنید بیشتر به نفعتونه.

شاهرخ دستش رو توی هوا تکون داد و گفت:

- بسیار خب، عیبی نداره!

نوک زبونش رو روی لبش کشید و ادامه داد:

- میشه بگید کدومتون همسر کدوم هستین؟

R O M A N I K

سمیه: من همسر فرهادم و نسرین جان همسر حمید.

شاهرخ: از ملاقاتتون خوش‌بختم، خب بریم سرا... .

نسرین وسط حرفش پرید و به پیراهنش اشاره کرد، گفت:

- آقای قجری رنگ لباستون خیلی قشنگه، من عاشق طیف رنگ‌های سبزم.

شاهرخ: ممنون خب بگ... .

سمیه: ببخشید شما اهل کجایید؟

پرستو نفس عمیق کلافه‌ای کشید که فقط شاهرخ شنید.

شاهرخ: شیرازی هستم.

سمیه: گفتم‌ها، چون لهجتون تهرونی خالص نیست.

شاهرخ بدون درنگ پرسید:

- احياناً شما دو شب پیش چیز خاصی ندیدید یا نشنیدید؟

نسرین: من هیچی متوجه نشدم، بعد از ساعت سه و ربع که حال دخترم بد شد و خواهر شوهرم گفت صدا از طبقه‌ی بالا شنیده، غش خواب شدم و هیچی دیگه نفهمیدم.

سمیه: من صدا شنیدم.

نسرین: شنیدی؟

شاهرخ: صدای چی؟

سمیه: ساعت چهار صبح بود دقیقاً، یادمه چون ساعت رو نگاه کردم، صدای افتادن چیزی رو شنیدم.

شاهرخ: می‌تونید بگید از کدوم جهت صدا شنیدید؟

سمیه: از بالای پنجره‌ی اتاقم که میشه پنجره‌ی اتاق بابابزرگ هست.

شاهرخ: خب تشخیص دادید صدای چی بود؟ مثلاً شیشه یا پرت شدن یه جسم بزرگ‌تر مثل... .

سمیه: آدم؟

شاهرخ: آره صدای پرت شدن یه آدم شنیدید؟

سمیه: فکر کنم آره، چون به نظر بزرگ میومد.

شاهرخ: خیلی ممنون خانمها!

ملیحه موهاش رو زیر شالش زد و در جواب سوال شاهرخ گفت:

- نه متاسفانه، من چیز خاصی متوجه نشدم.

فهیمه: تنها چیز ترسناکی که دیدم همونی بود که داداش فرهاد بهتون گفت، آدم سیاهپوشی که پشت پنجره دیدم.

R O M A N I K

وحید: هیچ چیز غیر عادی متوجه نشدم!

میثاق: هیچی! با این که اون شب چند دقیقه‌ای تو حیاط عمارت بودم.

سارا: بعد از این که حالم بهتر شد خیلی عمیق خوابم برد.

امیر: هیچی متوجه نشدم.

شاهرخ که از یکسان بودن جواب‌ها حوصله‌اش سر رفته بود و چشم‌هاش رو می‌مالید، با این حرف مینا ابروهاش رو بالا انداخت و گفت:

- کدوم روز؟

- بذارین فکر کنم، فکر کنم دو هفته پیش یا نه، نه، هفته‌ی پیش بود که توی سالن نشسته بودم و داشتم با لپتاپم کار می‌کردم که یه مرد قد بلند رنگ پریده مستقیم رفت طبقه‌ی بالا اتاق بابابزرگ، فکر کنم فقط من هستم که متوجه شدم، همه چی از اون روز بهم ریخته. و بعد با رضایت از خود اضافه کرد.

- حس شیشم خیلی قویه!

شاهرخ با لبخند دنباله‌ی حرفش رو گرفت:

- حتماً همین طوره. خب ادامه بدین، هستون از اون مرد چی بود؟

مینا: انگار ترسیده بود! بی‌چاره کیف کوچیکش رو محکم گرفته بود و خیلی هم عرق کرده بود.

شاهرخ: وقتی که برگشت شما هنوز اون‌جا بودین؟

- بله، خیلی سریع بیرون رفت.

شاهرخ: کیفش رو هنوز چسبیده بود؟

مینا اخمی کرد تا به یاد بیاره که شاهرخ فهمید به این یک قلم دقت نکرده بوده.

شاهرخ: خیلی از تون ممنونم مینا خانم.

مینا: خواهش می‌کنم.

اما قبل از این که از در بیرون بره، شاهرخ پرسید:

- دخترم مادر شما فوت شدن؟

مینا حالت چهره‌اش غمگین شد و گفت:

- نه، چند روز پیش بود که از عمارت رفت و می‌خواد از بابام جدا بشه.

شاهرخ: آها، ببخشید دخترم ناراحتت کردم. قوی باش!

مینا: ممنون.

شاهرخ: چند لحظه، همسر فهیمه خانم چی؟

مینا: عمه فهیمه ازدواج نکرده، پریناز رو به فرزندخوندگی گرفته.

شاهرخ: خیلی از تون ممنونم، بفرمایید.

پرستو نفس عمیقی کشید و گفت:

- خب شما به جمع‌بندی مفیدی رسیدید؟

شاهرخ: با این که کلی کار مونده که باید بکنیم؛ اما می‌تونم به جمع‌بندی دست و پا شکسته‌ای

ارائه بدم.

قتل ناصر تهرانی متولد هزار و سیصد و بیست و هفت، در عمارتش و اتاقش بین ساعت چهار تا پنج رخ داده و اعضای خانواده به جز سمیه مهر آرا، حمید تهرانی، فهیمه تهرانی و مینا تهرانی، هیچ کدام صدایی نشنیدند و چیز خاصی که این چهار نفر مشاهده نکرده باشند، مشاهده نکردند. سمیه مهر آرا ساعت چهار صبح با صدای افتادن چیزی از بالای پنجره‌ی اتاقش که پنجره‌ی اتاق مقتول بوده، بیدار میشه و بعد دوباره می‌خوابه. صدای ایجاد شده اون قدر بزرگ بوده که اون رو بیدار کرده، پس میشه گفت که پرت شدن یه انسان بوده یا همون قاتل.

چهار شب پیش از این حادثه فهیمه تهرانی شخصی سیاه‌پوش رو پشت پنجره‌ی آشپزخونه می‌بینه، مینا تهرانی هم هفته‌ی پیش از قتل، مردی غریبه و مشکوک رو داخل خونه می‌بینه که به اتاق پدر بزرگش میره و بعد از مدتی بی‌معطلی از خونه بیرون می‌زنه. حمید تهرانی و فهیمه تهرانی دقیقاً همون شبی که قتل رخ داده به علت صدایی که فهیمه تهرانی از طبقه بالا شنیده، میرن پشت در اتاق پدرشون و حالشون رو می‌پرسن و اون هم با صدای ضعیف و گرفته میگه خوبم؛ اما حمید و فهیمه به این فکر می‌کنن که اون صدا، صدای باباشون نبوده.

R O M A N I K

پرستو: همین؟

- بعضی جزئیات رو قاطی نکردم تا طرح کلی داشته باشم.

- جزئیات رو هم گلچین کردین؟

- جزئیات مهم تنها جدا شدن همسر وحید تهرانی هستش!

- پس رضا رضاییان چی؟ یک‌ذره هم احتمال نمی‌دید کار اون باشه؟

شاهرخ گردنش رو چند سانتی در یقه‌اش عقب برد و گفت:

- من فکر نمی‌کنم به دردمون بخوره.

پرستو مصمم چشم‌های طوسی رنگش را به او دوخت و گفت:

- من ته و توی این یارو رو در میارم.

چند تقه به در خورد و لیلا به عادت اجازه گرفتن برای ورود به داخل اتاق گفت:

- می‌تونم پیام داخل؟

شاهرخ: بفرمایید.

لیلا دست‌های چروکیده‌اش رو روی هم کشید و گفت:

- با من صحبتی داشتید؟

شاهرخ: بله، خواهش می‌کنم بشینید.

لیلا که گویا محو زیباییِ پرستو شده بود، طولانی او را نظاره کرد که پرستو لبخندی زد و گفت:

- لیلا خانم خوبیید؟

- بله ممنون.

و چشم از او گرفت که شاهرخ گفت:

- خب لیلا خانم....

لیلا بی‌مقدمه گفت:

- دیدم.

- ببخشید؟

لیلا: طی این چند روز چیز مشکوک دیدم.

پرستو: وای خداروشکر، حتماً اون قدر چیز مهم دیدین که ان قدر سریع گفتین.

شاهرخ که کنجاویش لبریز شده بود، گفت:

- مشتاقانه منتظرم.

لیلا: سه شب پیش بود، داشتم از خونه بیرون میومدم که یه صداهای ریزی به گوشم می خورد، مثل همیشه فکر کردم صدای راه رفتن گربه‌ای چیزیه. سرم رو که برگردوندم دنباله‌ی یه شال سیاهی رو دیدم که پشت دیوار سمت چپ خونه پیچید. اول فکر کردم خطا دیدم یا چشم‌هام سیاهی رفته؛ اما اون حس ترسی که گرفتم نشونه از این بود که واقعاً یکی اون اطراف هست. من هم ترسیدم، دویدم و رفتم.

R O M A N I K

شاهرخ: دنباله‌ی شال سیاه شبیه شال گردن یا... .

لیلا: یه شال سر سیاه... مال یه زن بود!

شاهرخ چند باری کلمه‌ی "یه زن" رو زیر لب تکرار کرد و ادامه داد:

- لیلا خانم شما از هفته‌ی پیش چیزی به یاد دارید؟

تصویر الماس در دست ناصر جلوی چشم‌هایش زنده شد.

گفت:

- مثلاً چی؟

- مثلاً این که یه مرد لاغر و ترسیده وارد عمارت بشه و بره به اتاق ناصر تهرانی.

- عه! چرا خودم در رو براش باز کردم.

- خب؟

لیلا: اومد از من خواست بگم اتاق ناصر کجاست، اون هم سریع رفت بالا و بعدش خیلی سریع بیرون رفت. خیلی عجله داشت!

- وقتی سراغ آقای تهرانی رو گرفتم، خودش رو معرفی نکرد؟

- نه، خیلی عجله داشت.

- خیلی خب، ممنون لیلا خانم.

لیلا بلند شد تا از اتاق خارج بشه؛ اما قبل از اون نزدیک شاهرخ شد و درحالی که زیرچشمی به پرستو نگاه می کرد، زیر گوشش آروم گفت: R O M A N K

- مسئله ای هست که باید تنها بهتون بگم.

پرستو نگاهی به آنها انداخت و رو به شاهرخ گفت:

- من پایین منتظر تونم.

شاهرخ: بله لطف می کنید.

در بسته شد و لیلا همواره زمزمه وار گفت:

- من چیز دیگه‌ای هم دیدم که فکر کنم یک جورایی به این اتفاق مربوط باشه، چون همه چی از اون روز به بعد بهم ریخت.

حرف مینا در ذهنش تکرار شد.

- چی دیدین؟

- اون روز که اون مرد اومد و رفت، چند دقیقه بعد آقا من رو صدا زد تا مشروبش رو براش ببرم که دستش یه دونه الماس دیدم. برش خورده بود و خیلی هم قیمتی بود.

چشم‌های شاهرخ از این سرنخ برقی زد و گفت:

- خب؟

- فکر کنم همون یه دونه هم نبود، چون جعبه‌ی کوچیکی روی میز کنارشون بود، فکر کنم اون تو هنوز هم الماس داشت.

شاهرخ گردنش رو صاف کرد:

R O M A N I K

- که این طور!

کمی مکث کرد و مجدد گفت:

- ازتون می‌خوام یه کاری برام بکنید.

لیلا که انگار می‌دانست از او چه می‌خواهد منتظر گوش داد.

- وقتی که ما رفتیم به این اتاق بیاید و هر جا رو که به ذهنتون می‌رسه رو بگردید تا اون

الماس‌ها رو پیدا کنید. هر جا!

لیلا: آگه کسی بفهمه؟

- سعی کنید نفهمه.

شاهرخ به همراه پرستو از داخل خانه خارج شدند و شاهرخ اجازه گرفت تا کمی دور عمارت دور بزند.

پایین پنجره‌ی اتاق ناصر ایستاده بودند، شاهرخ به پنجره‌ی اتاق سمیه و دوباره به بالا نگاه کرد.

شاهرخ: به نظرت قاتل از این جا رفته اتاق ناصر یا از در وارد شده؟

پرستو: راستش الان خیلی خسته شدم، واقعاً نمی‌دونم.

شاهرخ: هنوز به رضاییان فکر می‌کنید؟

R O M A N I K

- اهوم!

با هم به سمت نیمکتی زیر درخت در محوطه‌ی عمارت رفتند. شاهرخ نشست و پرستو در فاصله‌ی کمی از او قدم می‌زد، حالا شاهرخ دید کاملی از خانه داشت.

زیبا بود!

انگار داشت تابلوی نقاشی را تماشا می‌کرد، یک تابلوی نقاشی با یک معما!

خانواده‌ی تهرانی برخلاف خانواده‌های پرجمعیت دیگر، کسی دیگری را دشمن نمی‌دید یا حداقل شاهرخ این‌طور برداشت کرده بود.

اگر میشد از این عمارت داستان نوشت، این‌ها عبارات کلیدی داستان بودند. محبتی که به رو داده نمیشد، آرام و بی‌سرصدا، آزاد و در عین قانون‌مندی.

اعضای خانواده عاشق یکدیگر بودند؛ اما آن را آن‌چنان به‌روز نمی‌دادند. نگرانی یک نفر نگرانی همه بود و خوشحالی یک نفر خوشحالی همه بود.

اما یک عضو خانواده کاملاً تافته‌ی جدا بافته بود، ناصر تهرانی، کسی که خانواده‌اش را عروسک‌هایش می‌دید. اگر بی‌اهمیت به آن‌ها و گاهی نه... .

این رو میشد از حرف‌های فرهاد فهمید.

"اون واقعاً پدر خوبی بود؛ اما ماهیتش رو نمیشد تغییر داد."

پرستو نگاهی به ساعت مچی‌اش انداخت.

- آقای قجری شما گرسنه نیستید؟

شاهرخ از جایش بلند شد و گفت:
R O M A N I K

- نه هنوز؛ ولی ترجیح میدم بریم تا فردا صبح زود برم سراغ پزشک قانونی.

- من هم می‌تونم فردا پیام؟

شاهرخ لبخند زد و گفت:

- حتماً!

بین باکس‌های درهم و برهم در شلوغی خانه، خودش رو دعوت به یک فنجون چای و کلوچه کرد و شروع به نوشتن کرد. " بعد از یک ماه توی تهران خونه‌ای خریدم و بین کارتن‌های باز نشده توی خونه‌ی شلوغم نشستم و درباره‌ی پرونده‌ی جدیدی که سرهنگ علیاری به عهده‌ام گذاشتن می‌نویسم.

امروز همراه پرستو هدایت روزنامه‌نگار مرکزی به اسم سنا که دنبال خبری چرب و پر بار بود، به عمارت مقتول و خانوادش رفتیم. در کنار صحبت‌های دیگه به چند تا مورد قابل توجه برخوردیم.

فرهاد تهرانی تنها کسی بود که ناصر تهرانی رو به‌علاوه‌ی مغرور و خودخواه، طمع‌کار خطاب کرد.

نسرین و سمیه پرچونه‌ترین و جزئی‌بین‌ترین افراد خانواده هستند که میشه کمک بسیاری ازشون گرفت.

یک شب قبل از قتل ناصر که فهیمه اون شخص سیاه‌پوش رو پشت پنجره می‌بینه، همون روزی هست که الهام از عمارت جدا میشه و شب بعدش هم لילה متوجه‌ی حضور کسی در اطراف عمارت میشه.

در این مورد جدایی یک شخص از محل جنایت ارتباط زیادی با جنایت می‌سازه، اگر حدسم که آن‌چنان قوی است و تقریباً به درست بودنش مطمئن هستم، انگیزه‌ی قتل فقط و فقط دزدیدن الماس‌ها بوده.

الماس‌های خیلی باارزش!

همیشه گفت به یکی از اعضای خانواده مشکوکم، حرف‌هایشان و حالت‌هایشان من رو دچار شک نکرد، اگرهم مضمون از اعضای خانواده هست، خیلی باهوش هست که در اولین دیدار چیزی وا نداده.

در این خانواده اعتماد فقط به دونفر برایم راحت‌تر است، لیلا خدمت‌کار خانه و مینا نوهی دوتا به آخر ناصر تهرانی و فرزند الهام و وحید.

و به عنوان اتمام یادداشتش یک عبارت در پایین صفحه نوشت "یک شال سیاه زنانه"

ترکیب دیگری را در ذهنش بالا پایین می‌کرد که آیا بنویسد یا نه!

- نج! برو بابا همیشه به چیزای عادی شک می‌کنی.

نوشیدن چایی‌اش اون رو از فکر آزاد کرد و خستگی‌اش رو از تن به در می‌کرد.

ساعت هفت صبح بود، شاهرخ با بیژامه راه راهش مسواک می‌زد و قر می‌داد.

- ای قشنگ‌تر از پریا، تنها تو کوچه نریا، بچه‌های محل دزدن عشق من رو می‌دزدن.

به آشپزخونه رفت و برای خودش قهوه ریخت. شماره‌ی پرستو رو گرفت و به دیوار تکیه داد.

- الو؟

- سلام خانم هدایت.

- وای سلام آقای قجری، شماره‌تون رو سیو نداشتم!

- زنگ زدم بگم شما آماده‌اید بریم پزشک قانونی؟

- الان؟ یکم زود نیست؟

- نه برای من خروس!

پرستو خندید و گفت:

- اگه دوست دارید می‌تونیم با هم بریم صبحونه بخوریم، بعدش بریم پزشک قانونی.

شاهرخ که چیزی نامفهوم رو در لحن محبت‌آمیز پرستو پیدا کرده بود، گفت:

- اوم می‌دونین از صبحانه‌ی بیرون خیلی خوشم نیاد، اگه ممکنه نیم‌ساعت دیگه بیان جلو

آپارتمانم مستقیم بریم پزشک قانونی بهتره هست.

پرستو لحظه‌ای مکث کرد و با لحنی عادی‌تر گفت:

- هر جور راحتین، پس فعلاً خداحافظ.

R O M A N I K

- خداحافظ.

چند ثانیه‌ای به صفحه‌ی گوشی‌اش نگاه کرد و ابروهایش رو بالا انداخت، نتونسته بود چیزی

که متوجه‌ی وجودش شده بود رو بفهمه، یک حس!

دکتر پزشک قانونی چند صفحه‌ی دوخت زده رو روی میز انداخت و گفت:

- بفرمایید این هم از اطلاعات پزشکی مقتول.

شاهرخ کاغذها رو سمت خودش کشید و از چند تا جمله‌ی تکراری رد شد تا به این رسید،
گفت:

- علت قتل تیرچه زهرآلود به سم بلادون!

چندبار پلک زد. به مغزش فشار آورد تا ویکی پدیاش رو راه بندازه، بلندبلند فکر کرد و
گفت:

- زهرآلود به سم بلادون، بلادون از گیاهی گرفته میشه که به ایتالیایی بهش میگن بلادون،
یعنی زن زیبا!

پرستو نفسش رو بیرون داد و باحالتی خاص از شگفتی گفت:

- واوا!

- از این گیاه تو زمان‌های قدیم به عنوان ماده‌ی آرایشی استفاده می‌شده، چندقطره از
عصارش مردمک چشم رو بزرگ‌تر می‌کرده، به گونه‌هاشون هم می‌مالیدن تا رنگ بگیره!

R O M A N I K

پرستو سرش رو به چپ و راست تکون داد و پرسید:

- فکر می‌کنید قاتل زن بوده؟

- یک‌جورایی آره! شاید قاتل مرد بوده و به خاطر این از این سم استفاده کرده تا با اسمش
بازیمون بده.

پرستو: لازمه به عمارت برگردیم؟

- آره.

- من یک ذره اطلاعات جمع کردم جناب قجری که قبل از رفتن به اون جا باید بهتون بگم.

- مشتاقم بشنوم.

پرستو دفترچه اش که داخلش پر از نوشته و خط خوردگی هایی بود، بین خودش و شاهرخ روی چمن های پارک گذاشت.

- راستش سر رضا رضاییان خیلی بی خودی باهاتون لجبازی کردم، ایشون فوت شده و هیچ اثر و مدرکی از زنده بودنش نیست؛ اما این جا به موردی برخوردی که خیلی جالب بود!

شاهرخ منتظر نگاهش کرد.

- وحید تهرانی!

ابروهای شاهرخ بالا پرید، اصلاً منتظر همچین چیزی نبود. پرسید:

- چطور؟!

پرستو شانه هاش رو بالا انداخت و با حالتی که به عنوان روزنامه نگار چند قدمی از شاهرخ جلوتر زده گفت:

- چون خیلی تابلو بود، از حرکاتش مشخص بود از گفتن چیزی داره طفره میره. ترسیده بود، چون مرتب پشت گردنش رو ماساژ می داد و وقتی هم که این رو تو گوگل سرچ کردم...

شاهرخ خودش رو نسبت به گوگل برتری داد و گفت:

- گوگل گفت نشونه هایی برای کم کردن استرس، بله می دونم؛ ولی این ها کافی نیست.

پرستو کمی آشفته شد و گفت:

- چرا کافی نباشه؟ هیچ کدوم از اعضای خانواده این نشانه‌ها رو نداشتن غیر از اون، تازه مدت کمی هم هست که از خانومش جدا شده و تنها اتفاق قابل توجه‌ای بوده که قبل از قتل رخ داده. خودتون هم بهتر از من می‌دونید که بیشتر مواقع اتفاق‌های یک‌دفعه قبل از این جنایت‌ها بهش بی‌ربط نیست، پس به‌نظرم اولین مضمون وحید تهرانی هست.

شاهرخ: من ذکاوتتون رو تحسین می‌کنم خانم هدایت؛ اما شما که ان‌قدر از احتمالاتی که می‌دید مطمئنید؟ از انگیزه‌ی قتل هم چیزی دستگیرتون شد؟

پرستو گلویش رو صاف کرد و چشم‌هایش رو روی چمن‌ها چرخوند.

- فکر کنم درمورد یه سری اختلافات خانوادگی یا... .

اطمینان حرف‌هایش از بین رفت و با شانه‌هایی افتاده گفت:

- نمی‌دونم!

R O M A N I K

شاهرخ کمرش رو صاف کرد و موفق شد تا یکم از غرور پرستو رو بخوابونه.

- برای اطمینان از انگیزه قتل باید بریم عمارت.

- الان ماشین رو روشن می‌کنم.

شاهرخ آرنجش رو روی پنجره‌ی ماشین تکیه داده بود و افکارش رو تو ذهنش بالا پایین می‌کرد، گاهی هم بلند بلند فکر می‌کرد. پرستو با کلافگی گوش‌هایش رو خاموش کرد و گفت:

- هوف! مامان‌ها فقط دردسرن!

شاهرخ با تبسم گفت:

- در دسرهای دوست داشتنی.

- من که فقط در دسر می بینم.

کمی گذشت و پرستو گفت:

- تو عمارت متوجه شدم شما شیرازی هستین درسته؟

- درسته!

- دلم خیلی بر اش تنگ شده!

- مگه شما هم شیرازی هستین؟

- نه اصالتاً تهرانیم؛ اما از بچگی به خاطر کار بابام اون جا زندگی می کردیم.

- صحیح.

R O M A N I K

پرستو لبخندی زد و مستقیم رو نگاه کرد، سؤالی که مدام وسوسه اش می کرد به زبون آورد.

- آقای قجری شما تاحالا به فکر ازدواج افتادین؟

شاهرخ از این سوال یکه ای خورد و بعد چند لحظه تونست تنها یک کلمه بگه:

- بله.

- جدی؟ پس چرا ازدواج نکردین؟

شاهرخ غیرمستقیم با دلی سنگین از تکرار خاطرات در ذهنش، جواب داد:

- ازدواج ما درست نبود.

- یعنی چی؟ اون شما رو دوست نداشت؟

- هم رو دوست داشتیم.

- پس چی شد؟

- راه درست رو انتخاب کرد. جدا شدیم و توی مسیرهای بهتری افتادیم.

پرستو که انگار بی خیال این سوالها نبود، گفت:

- یعنی چی؟

- چقدر مونده برسیم؟

با این حرف انگار مهري به دهن پرستو زده شد و آروم گفت:

- نیم ساعت دیگه رسیدیم.

زنگ درب به صدا در اومد.

حمید ساعدش رو از روی چشمهای خسته‌اش برداشت و لیلا رو صدا زد.

لیلا با قدمهای سریع از آشپزخونه بیرون اومد و درب رو باز کرد.

حمید: کیه؟

لیلا به بیرون سرک کشید و گفت:

- آقای قجری و اون دختر روزنامه‌نگاری.

حمید بلند شد.

- تو برو جای بریز، من درب سالن رو باز می‌کنم.

شاهرخ و پرستو از روی سنگ‌فرش‌ها گذشتند و به درب ورودی رسیدند.

حمید با چهره‌ای که لبخند کم‌رنگی داشت، اون‌ها رو به داخل راهنمایی کرد.

خانه ساکت و آرام بود، مثل یک روز عادی در یک خانواده و حتی ساکت‌تر.

پرده‌ها تک‌وتوک کشیده شده بودند و فضای خانه کمی تاریک بود.

شاهرخ:

- ببخشید بقیه کجان؟

R O M A N I K

حمید روی مبل جای گرفت.

- همه به غیر از دوتا برادرهام، خونه هستن. تو اتاق‌هاشون دارن کارهاشون رو می‌کنند.

پرستو کمی با فاصله از شاهرخ روی مبل نشست.

شاهرخ:

- شما اقدامی برای ارث و میراث کردین؟

حمید شونه‌هاش رو بالا انداخت و گفت:

- انقدر این اتفاق ترسناک بود که خیلی از انرژیمون رو گرفت، فکر کنم بعد از این که تکلیف این قاتلی که توی سوراخ موش قايم شده رو مشخص کردیم اقدام بکنیم.

لیلا با سینی چای وارد نشیمن شد و سلامی کرد.

حمید: آقای قجری شما چیزی دستگیرتون نشد؟

- دارم سر نخ‌ها رو جمع می‌کنم، البته که خانم هدایت هم زحمت می‌کشن.

پرستو با لبخندی شرمگین رو به شاهرخ گفت:

- این چه حرفیه، اختیار دارین.

حمید ملتسانه به پرستو نگاه کرد و گفت:

- لطفاً هرچه زودتر این آدم رو پیدا کنین، خواهش می‌کنم!

R O M A N I K

پرستو: آقای تهرانی اصلاً نگران نباشید، ما برای همین این جا هستیم.

شاهرخ: ببخشید اگه اجازه بدین من چند کلمه‌ای باید با لیلا خانم حرف بزنم.

پرستو: من نیام آقای قجری؟

- نه لطفاً، الان برمی‌گردم.

لب‌های پرستو به پایین کشیده شد.

- هر جور دوست دارین.

شاهرخ به آشپزخونه رفت و به لیلا که پشتش به او بود، سلامی کرد.

لیلا: سلام.

شاهرخ نزدیکش شد.

- الماس‌ها رو پیدا نکردین؟

لیلا برای اطمینان نگاهی به در آشپزخونه انداخت و گفت:

- همه جای اتاق رو که به فکرم رسید گشتم؛ اما پیدا نکردم. تنها جایی که نتونستم بگردمش گاوصندوق مرحوم بود.

- کسی از خانواده رمزش رو می‌دونه؟

لیلا: نمی‌دونم.

شاهرخ ابروهایش را خاراند و گفت:

R O M A N I K

- شاید آقا حمید بدونه، چون بزرگ‌تر از همه است.

- شاید! از بقیه‌اشون هم فهمیده‌تر هست.

لیلا: باید ازش بخوایم؛ ولی خیلی دوست داشتم کسی نفهمه.

با لیلا از آشپزخونه بیرون آمدند و مقابل حمید ایستادند.

شاهرخ: آقا حمید شما رمز گاوصندوق پدرتون رو بلیدید؟

پرستو متعجب نگاهی به شاهرخ انداخت.

حمید ریلکس گفت:

- همه بلدیم.

- همه؟!

حمید: آره. خب بابا انقدر به ما اعتماد داشت که به همه امون بگه.

- نمی ترسید یک روزی، یکی از شماها بیاد بازش کنه؟ البته ببخشیدها!

حمید تک خنده ای کرد.

- نه، چون به قول خودش لازم بود بدونیم تا اگه یه روزی اتفاقی براش افتاد، ما بتونیم درش رو باز کنیم، ثانیاً همیشه وقتی از اتاقش بیرون می اومد، درب اتاق رو قفل می کرد.

کمی مکث کرد و پرسید:

- راستی چرا این رو پرسیدید؟

R O M A N I K

شاهرخ: ازتون می خوام بازش کنید.

حمید تکیه اش رو از مبل برداشت.

- چرا؟

- اگر چیزی که دنبالش هستم رو پیدا کنم بهتون میگم.

حمید نفس عمیقی کشید و با اکراه "باشه ای" گفت.

به خواسته ی شاهرخ آروم و بی سر و صدا از پله ها بالا رفتند.

وارد اتاق شدند، که فضاش مثل همیشه سرد و خشن بود. لیلا، شاهرخ و پرستو عقب ایستادند، تا حمید در گاوصندوق رو باز کند.

حمید از روی دو زانو برخاست و به در نیمه باز شده‌ی گاوصندوق اشاره کرد.

- بفرمایید آقای قجری.

شاهرخ جلو رفت و پشت سرش پرستو و لیلا.

در رو کامل باز کرد و توجه‌اش به جعبه‌ی مخمل قرمز رنگی که با تکه‌های طلای خیلی ریز تزئین شده بود، جلب شد. برداشتتش، سنگین بود.

جعبه رو روی زمین گذاشت و در مقابل شش چشم منتظر، بازش کرد.

نفسش در سینه حبس شد. متوجه بهت‌زدگی بقیه هم شد. حمید به زحمت نفسش رو بیرون داد.

- ال... الماسه؟!

R O M A N I K

شاهرخ نگاهی به حمید کرد و دستمال ابریشمی‌اش رو از جیب شلوارش بیرون کشید.

خیلی با احتیاط یکی از هفت الماس رو با دستمال در دست گرفت.

جلوی سویه نوری که از پنجره می‌تابید نگه داشت و آن را چرخاند.

گیرنده به گیرنده‌ی چشم‌هایش با دقت نظاره‌اش کرد.

نهایت تیز بینی‌اش رو به کار گرفت تا به نتیجه‌ای برسد.

انگار که با خودش حرف می‌زند، سرش رو کمی تکون داد.

الماس رو سرجایش، کنار برادرهایش برگرداند و برای محافظ کار، الماس دیگری رو مثل قبلی دید زد.

درب جعبه رو بست و بازدمش رو محکم بیرون داد.

حمید که حالا به غیر از بهت، ناراحتی هم در چهره‌اش هویدا بود گفت:

- چرا بابا هیچی درمورد این‌ها نگفته بود؟

شاهرخ بدون هیچ حرفی نگاهش را بین سه نفر حاضر چرخاند و آروم گفت:

- لطفاً از این موضوع با هیچکس حرف نزنید.

از اتاق بیرون آمدند.

شاهرخ وقتی که از کنار لیلا گذشت آروم به او گفت:

R O M A N I K

- شب به من زنگ بزنید.

شاهرخ و پرستو از عمارت بیرون آمدند و سلانه-سلانه سمت درب رفتند.

پرستو نگاهی به شاهرخ انداخت و بعد از این که شاهرخ متقابلاً نگاهش کرد، خندید و سرش رو تکون داد.

شاهرخ با لبخندی گوشه‌ی لبش، گفت:

- چیزی شده؟

پرستو: توی این دو روز من شما رو خوب شناختم آقای قجری.

شاهرخ: چطور؟

- این طور که الان می فهمم شما چیزی دستگیرتون شده که به من نمیگید.

شاهرخ: از چی؟

پرستو روی پنجه‌ی پا چرخید و روبه‌رویش ایستاد.

- خودتون رو به اون راه نزنید.

زبانش را داخل دهانش چرخواند و گفت:

- فکر می‌کردم انقدر باهوش هستین که متوجه بشین.

پرستو: می‌بینید که نیستم.

- خانم هدایت الماس‌ها قلبی بودند.

R O M A N T I K

پرستو چشم‌هایش را از فرط تعجب گشاد کرد و گفت:

- چی؟!؟

نه! نه! اصلاً اون‌ها خودِ خودِ الماس بودند. ندیدین چه قدر درخشش داشتن؟

شاهرخ: من تو آگاهی کار می‌کردم خانم، خیلی از این اجناس ارزشمند قلبی دیدم، مطمئنم الماس‌ها قلبی بودند.

پرستو پلک زد و بازدمش رو به صورت تک خنده‌ای بیرون داد.

پرستو: هیچکس نمی‌تونه بازیتون بده.

شاهرخ: نه این‌طور نیست من تو خیلی از این بازی دادن‌ها شکست خوردم.

پرستو: مثلاً؟

شاهرخ: یک‌بار قرار بود دزد عتیقه‌های خانوادگیِ یک پیر زن رو پیدا کنم، خیلی پیگیرش بودم، از همه اطرافیان‌ش تحقیق کردم، حتی به نامه رسانشون هم مشکوک شدم، یک روز که اومدم خونه‌اش از آن‌جا رفته بود و اون موقع بود که همه چیز رو فهمیدم، اون پیرزن به خاطر این‌که هیچ پلیسی پیگیرش نشده، عتیقه‌هایی که دزدیده بود رو راهی سفری می‌کنه و از من می‌خواد که دنبال عتیقه‌های به قول خودش خانوادگی‌اش که دزدیده شده باشم، تا از طرف من که وابسته به اداره پلیس بودم امنیت داشته باشه، تا بتونه محموله‌ی دزدی رو سالم و سلامت اون‌ور آب بفرسته، این‌جوری بود که به شدت بازی داده شدم.

پرستو: به هر حال، از این‌که کنار شما هستم مفتخرم، به من حس خوبی میده.

شاهرخ: نه بابا، شرمندم می‌کنید.

R O M A N I K

...

مینا با نگرانی پوست لبش رو می‌کند.

به صدای بوق‌های پشت سر هم گوش می‌داد.

هر ثانیه انتظار می‌کشید مامانش بگه "الو؟"

ولی نبود، نمی‌گفت.

اشک در چشم‌هایش حلقه زد و گوشی‌اش رو روی تخت پرت کرد.

امروز بیشتر از ده تا تماس با مادرش گرفته بود؛ اما دریغ از این که یکی رو جواب بده.

ای کاش از آقای قجری می‌خواست، تا دنبال مامانش هم بگرده.

نمی‌خواست راه افکار منفی رو به سرش باز کنه.

رمان دور دنیا در هشتاد روزش رو برداشت و به سالن رفت.

همه‌ی خانواده جلوی تلویزیون نشسته بودند و چشم به آن دوخته بودند.

مستند حیوانات، اغلب برنامه‌ی جالبی به نظر می‌آمد؛ اما نه این که همه بی‌سر و صدا تماشا کنند.

این دور هم جمع شدن، بیشتر از درهم بودن، برای نیاز به آرامش و دوری از افکار بد و ناراحتی بود.

مینا کنار سارا نشست و بی‌هیچ حرفی سرش رو روی شونه‌اش گذاشت و او هم نوازشش کرد.

یک ابزار محبت که بی‌دلیل و آرام بود و بوی همدلی هم می‌داد.

لیلا به محل همیشگی‌اش، آشپزخانه پناه برده بود و شماره‌ی شاهرخ رو می‌گرفت.

شاهرخ تلفن رو برداشت.

لیلا: سلام.

شاهرخ با دهانی پر ببخشیدی گفت و چند لحظه بعد با تکسرفه‌ای سلام کرد.

لیلا نگاهی به ملیحه که داشت از سالن او را نگاه می‌کرد، انداخت و گفت:

- آقای قجری شما با من کاری داشتید؟

شاهرخ: آها! بله یک درخواست دیگه از شما دارم.

لیلا: در خدمتم.

- می‌تونید به من شماره تلفن الهام خانم رو بدین؟

لیلا دوباره زیر چشمی ملیحه رو نگاه کرد، حواسش به او نبود.

لیلا: برای چی؟

- چندتا سوال از ایشان دارم.

لیلا: بله، شماره‌اشون رو می‌دونم.
R O M A N I K

- پس ممنون میشم شماره‌اشون رو پیامک کنید.

لیلا: نه. من پیامک بلد نیستم. می‌نویسمش و دوباره بهتون زنگ می‌زنم.

- باشه، پس فعلاً.

ساعت یازده شب، ساعت زنگ زدن به کسی نبود.

اما شاهرخ شماره‌ی الهام رو گرفت و به صدای بوق‌ها گوش داد.

بعد از بی‌پاسخ بودن آن، دوباره تماس گرفت.

شاهرخ نچی کرد و بی‌خیال تماس سوم شد.

خمیازه‌ای کشید و با خودش فکر کرد فردا وقت خوبی برای پشت سر هم تماس گرفتن بود.

تنها یادداشتی که اون شب نوشت، این بود.

"انگیزه‌ی قتل، طمع"

...

داشت کلافه میشد.

برای هشتمین بار با الهام تماس گرفت؛ اما جوابی در کار نبود. شکش به او بیشتر از پیش شد.

اما اگر قتل ناصر کار او بوده باشه، حتماً باید سیمکارت یا حتی گوشی‌اش رو نابود کرده باشه.

بجای تماس بعدی، حاضر شد و از خونه بیرون رفت.

قصد داشت به پیش سرگرد علیاری برود؛ اما اون وقت مسیر آن‌چنان که می‌خواست پیش نمی‌رفت.

ولی الان، فقط می‌خواست الهام رو پیدا کند.

با قدم زدن بی‌هدف، وقتش رو تلف می‌کرد.

روی نیمکت پارکی نشست. چشم‌هایش را مالید.

شاید دخترش بتونه به او بگه که کجاست، حتی اگر نمی‌دونست کجاست، می‌تونست حدس‌هایی بزنه، با این وجود که راستگو هم بود.

آره! خودش تنها کسی که می‌تونه کمکش کنه مینا است. با گرفتن تاکسی به عمارت رفت.

ترجیح داد همان‌جا، روی صندلی حیاط عمارت زیر درخت سیب بشینه تا مینا که صدایش زده بود، بیرون بیاد. با نوک کفشش ته سیگاری رو روی زمین جابه‌جا می‌کرد.

مینا با گام‌هایی آروم سمت شاهرخ اومد.

مینا: سلام.

شاهرخ با لبخند صندلی رو برایش بیرون کشید.

- سلام، بشین دخترم.

مینا: ممنون.

- حالتون چطوره؟

مینا: خوبم.

مینا با نگرانی کم‌رنگی که در چهره‌ی معصومش پیدا بود، گفت:

- میشه بگید با من چه کار داشتید؟

شاهرخ: راجع به مادرتون.

نگرانی‌اش به یک‌باره سر ریز شد، طوری که محکم تکیه‌اش رو از صندلی برداشت.

- م... مامانم چی؟

شاهرخ: نه! نه! نترسید، فقط می‌خوام چند تا سوال بپرسم.

- همین؟

شاهرخ: همین.

بعد شاهرخ ادامه داد:

- میشه اسم کامل مادرتون رو بگید؟

مینا: الهام زمانی.

شاهرخ: شما اخیراً با ایشون تماسی گرفتید؟

- آره، خیلی اما جواب نمیده، برای همین خیلی نگرانم.

شاهرخ: به جز شما جواب تلفن شخص دیگه‌ای رو داده؟

- نه. جواب تلفن داداشم رو هم نداده، از همون روزی که از پیشمون رفته هیچکس هیچ خبری ازش نداره.

شاهرخ: مگه مادرتون طلاق نمی‌خواستن؟

- چرا.

شاهرخ: پس چرا پیگیر طلاقشون نمیشن؟

- گفتم که از روزی که رفتن هیچ خبری از ایشون نیست، ما هم سوالمون همین هست، پس چرا برای کارهای این طلاق کوفتی هم این جا نمیا؟

مینا: حتی نمی‌تونم درست حدس بزنم کجاست. خونه‌ی مامان بزرگم؟ هتل؟ واقعاً به هم ریخته‌ام.

شاهرخ: پیداش می‌کنیم. به مامان بزرگتون زنگ زدین؟

مینا: نه.

شاهرخ: میشه الان زنگ بزنی و سراغ مامانتون رو بگیری؟

- باید برم گوشی‌ام رو بیارم.

از صندلی بلند شد و دور شد.

اگر الهام پیدا نشه، نباید بی خیال دنبالش گشتن شد. زیر سنگ هم باید پیدا میشد.

شاهرخ هم از صندلی بلند شد و بر روی افکارش قدم زد. ته سیگار دیگری زیر پایش اومد.

اخم ریزی کرد و به ته سیگار دیگری که جلوتر افتاده بود نگاه کرد، اون یکی کمتر کشیده شده بود.

- یارو اعصاب نداشته انگار.

سیگاری که چند دقیقه پیش با کفشش جابه‌جایش می‌کرد، برداشت.

انتهای این سیگار طوسی بود و دو سیگار جلوتر شکلاتی رنگ.

مینا: چی رو نگاه می‌کنید؟ ته سیگار؟

- اوهوم، می‌دونید مال کیه؟

مینا: میشه ببینم؟

نگاه سرزنش گرش رو از روی سیگار برداشت و گفت:

- مال میثاق!

شاهرخ: برای سنش زوده.

- کی می‌تونه چیزی به اون بگه؟ لجباز و عصبیه.

شاهرخ به دو سیگار جلوتر اشاره کرد و گفت:

- اون‌ها رو چی؟ اون‌ها رو هم می‌دونید مال کیه؟

مینا: نمی‌دونم، اون‌ها رنگشون فرق داره، درضمن داخل خانواده‌ی ما به غیر از میثاق، کسی به جز بابابزرگ، سیگار نمی‌کشید. اون هم که یادم هست، سیگارهایش این رنگی نبود.

مینا شماره‌ی مامان بزرگش رو گرفت و به درخواست شاهرخ، روی اسپیکر گذاشت.

صدای پیر و خسته‌ای از پشت تلفن گفت:

- الو؟

مینا: سلام مامانی، منم مینا.

بلند صحبت کردن مینا، گوا از گوش‌های سنگین پیرزن می‌داد.

چند لحظه طول كشيد، تا به ياد بياره مينا كيه.

- آها، مينا خوبي؟ ميثاق خوبه؟

مينا: خوبه. مرسى مامانى. مامانى؟

- جان دخترم؟

مينا: مامانم اون جا هست؟

- چى؟

بلندتر صحبت كرد.

- ميگم مامانم اون جا هست؟ پيش شما هست؟

- نه، مگه كجاست؟

مينا به شاهرخ كه چهره اش بهت زده شده بود، نگاه كرد و خودش از نگرانى و اضطراب پر شد.

مينا: مامانى، شما از جدايي... .

- چى ميگى مينا جان؟

چشم هایش لبالب اشك شد.

مينا: هي... هيچي، خداحافظ مامانى.

تماس رو قطع كرد و اشك هایش پشت سر هم روى گونه هایش غلتيد.

شاهرخ: پیدا میشه دخترم، پیداش می‌کنم.

....

ته سیگارها رو مقابلش گذاشته بود و سعی داشت ذهنش رو از هر افکاری خالی کنه.

به هر حال هر کاری نیاز به آسودگی داشت.

تلوزیون رو روشن کرد. به امید داشتن یک فیلم خوب.

بعد از بالا پایین کردن کانال‌ها، مستندی از زمین رو پیدا کرد و غرق دیدنش شد.

تلفنش زنگ خورد و اسم پرستو هدایت روی صفحه روشن شد.

- بله؟

پرستو: سلام.

R O M A N I K

تنها با یک کلمه‌ی سلام گفتنش، شاهرخ فهمید که چه قدر عصبی است.

بی توجه به سلام کوبنده‌اش با ملایمت سلامی کرد. پرستو نفسی حرصی کشید و گفت:

- آقای قجری چرا شما امروز بدون این که به من خبر بدید رفتید عمارت؟

پس عصبانیتش از بی توجهی شاهرخ، نسبت به او بود.

- راستش کار خاصی نداشتم که مزاحمتون باشم. بعداً می‌تونستم بهتون بگم اون جا چه کار

کردم. فقط چندتا سوال ساده از مینا درباره‌ی مادرش پرسیدم.

پرستو: خدایا! این مهم نیست؟ من هم روی این پرونده دارم کار می‌کنم. باید از اطلاعات جدید خبر داشته باشم یا نه؟ فکر می‌کنید احمقم که دارم با شما همراه میشم؟

شاهرخ با مکت کوتاهی گفت:

- خانم هدایت اولاً من این اطلاعات رو حتماً به شما می‌دادم. دوماً با ارض پوزش این پرونده به عهده‌ی من و سرهنگ علیاری نه کس دیگه‌ای.

پرستو نفس عمیقی برای فروکش کردن عصبانیتش کشید و گفت:

- می‌دونم، می‌دونم، اما می‌خواستم باشم.

شاهرخ: در هر حال معذرت می‌خوام که به شما نگفتم.

- نه شما من رو ببخشید خیلی تند حرف زدم.

وقفه‌ی طولانی بینشون برقرار شد که پرستو گفت:

R O M A N I K - می‌تونم پیام اون‌جا؟

شاهرخ به ساعت نگاه کرد.

- فردا هم می‌تونم بگم که چیا گف... .

وسط حرفش پرید.

- نه، نه، مربوط به اون نیست. باید پیام اون‌جا تا مطمئن بشم من رو ببخشیدین.

- بله، حتماً بفرمایید.

پرستو: ممنون.

شاهرخ به پیژامه‌اش نگاه کرد و با حسرت گفت:

- آخه الان وقت مهمونه؟

زنگ به صدا در اومد و شاهرخ درب رو برای پرستو باز کرد. خوشبختانه آسانسور بدقلقی نکرد.

شاهرخ از پوشیدن شلوار رسمی داخل خونه‌اش، در عذاب خالص بود.

- سلام خوش اومدین.

پرستو: سلام، چه خونه‌ی قشنگی.

- چای می‌خورید یا نسکافه؟

پرستو: چای لطفاً.

R O M A N I K

شکلات‌هایش را از کابینت، بیرون آورد و دعادعا می‌کرد که مثل سنگ نشده باشند.

با دو فنجان چای و شکلات، از آشپزخونه بیرون اومد و روی مبل روبه‌روی پرستو نشست.

- می‌دونید خیلی دوست دارم بدونم چرا از شیراز اومدید این‌جا؟

شاهرخ: پایتخت هر کشوری از نظر کار و بار بهتره، پس من و شغلم از این قاعده مستثنا نبودیم.

- اوهوم؛ ولی من نمی‌خوام حتی این‌جا بمونم، ان‌قدر پول درمیارم تا از ایران برم، آرزومه برم دبی، این‌جا هیچی برای من نیست.

شاهرخ: مادرتون... .

- اون می‌تونه بدون من هم زندگی کنه. این همه سال بدون بابام زندگی کرده، مشکلی براش پیش نیاد.

شاهرخ با تک‌خنده‌ای گفت:

- از تماس‌هایی که پشت سرهم باهاتون می‌گیره یعنی زندگی بدون شما، براش سخته.

پرستو سرش رو به معنی مبهمی تگون داد.

- اگه این‌طوره می‌تونه با من بیاد؛ اما می‌دونم دور از خونه‌اش باشه زود می‌میره، نمی‌خوام از بحث دور بشم. این‌جا اومدم تا درست حسابی ازتون معذرت بخوام. من تند رفتم، این رو گفتم؛ اما فکر کردم این‌جا پیام بهتره. لطفاً من رو ببخشید.

R O M A N I K

شاهرخ: خواهش می‌کنم، این عصبی شدن‌ها همیشه بخشی از کاره.

- یعنی بخشیدین؟

شاهرخ که از کش و قوس دادن این قضیه خوشش نمی‌اومد و معذبش می‌کرد، گفت:

- بله خانم هدایت، بخشیدم.

پرستو: مرسی، خب فکر کنم باید برم.

شاهرخ: چایی تون رو هنوز نخوردید.

- نه ممنون.

جلوی درب رسیدند. قبل از خارج شدن، پرستو شاهرخ رو خیره خیره نگاه می کرد و اون هم سعی می کرد چشم از او بگیره. پرستو جلوتر اومد، خیلی خیلی جلوتر!

راهرو از قبل، خیلی تنگ تر به نظر می رسید.

پرستو با داشتن منظوری به شاهرخ نزدیک شد که در ثانیه ی آخر، شاهرخ گفت:

- خانم هدایت خوشحال شدم اومدین.

و خانم هدایت رو طوری ادا کرد که پرستو از او دور شد و با خداحافظی آرومی از درب بیرون رفت.

شاهرخ بازدم عمیق و طولانی کشید.

- هوف! دختره ی پررو!

خنده ای به وضعیت چند دقیقه قبلش کرد و دوباره پررو رو زیر لبش تکرار کرد.

پررو، پررو، پررو.

(سه روز بعد)

جلوی در عمارت منتظر مانده بود.

این بار هم به پرستو خبر نداده بود که به عمارت اومده.

اگر هم می پرسید، می گفت که نیومده.

دورغ هم نبود، داخل عمارت نرفته بود. فقط جلوی درب منتظر فرهاد ایستاده بود.

به ساعت مچی‌اش نگاه کرد. بیست دقیقه‌ی تمام جلوی درب ایستاده بود.

درب باز شد و همون که منتظرش بود بیرون اومد.

اسمش رو صدا زد.

- آقا فرهاد.

با صدای شاهرخ برگشت و سمتش رفت.

فرهاد: سلام آقای قجری.

- سلام، صبحتون بخیر.

فرهاد: کاری با من داشتید؟

- بله؛ ولی نمی‌خوام این‌جا باهم حرف بزیم. من یک کافه‌ی خوب می‌شناسم اگر مایلید یک قهوه مهموتون کنم.

فرهاد درحالی که به بخار قهوه‌اش نگاه می‌کرد، گفت:

- نگفتین، با من چه کار داشتین؟

شاهرخ: شما خودتون چیزی برای گفتن ندارید؟

- چی باید برای گفتن داشته باشم؟ شما که همه چی رو از ما پرسیدین. امروز صبح هم شما به من گفتین باید باهاتون حرف بزنم، بعد اون وقت من باید چیزی بهتون بگم؟ اصلاً شما کارتون چیه؟ واقعاً یک کار آگاه پلیس هستید؟ پس چرا قاتل بابام رو پیدا نمی‌کنید؟ آگ...
شاهرخ: آقا فرهاد، شما یک چیزی رو به من نگفتید.

با صدای بلند و محکم این رو گفت. طوری که دختر و پسری که کنار میز اون‌ها بودند نگاهشون کردند.

فرهاد به اطرافش نگاه کرد و آرام گفت:

- چی رو نگفتم؟

شاهرخ: چرا به باباتون گفتید طمع کار؟ برادرهاتون و خواهراتون، همچین چیزی رو از شخصیت پدرتون نگفتن.

فرهاد مکث طولانی کرد. شاهرخ هم برایش صبر کرد. طولانی!

R O M A N I K

فرهاد: چ... چی می‌دونید؟

- فقط می‌دونم شما چیزی از پدرتون می‌دونید که بقیه نمی‌دونن.

فرهاد برای گفتن چیزی که می‌دونست دو دل بود.

- آقای قجری نمی‌تونم چیزی بهتون بگم.

شاهرخ خودش رو جلو کشید و گفت:

- آقا فرهاد، پدرتون مرده هیچ آسیبی از فاش شدن رازهایش بهشون نمی‌رسه، میشه بگید؟

کمی من و من کرد و بالاخره... .

- بابا از سر طمع آدم کشت.

شاهرخ تکیه داد و منتظر ادامه دادن او شد.

- وقتی جوون بود، وقتی توی معدن کار می‌کرد، می‌خواست برای خودش الماس برداره، روزی قصد داشت این کار رو بکنه که معدن ریزش کرد و مدت طولانی کارگرهای معدن اون داخل موندن. وقت برای دزدی داشت، با کسی به اسم محمد یاری که اون هم توی معدن کار می‌کرده همکاری می‌کنه تا الماس بردارن. روزی که دارن آوار برداری می‌کنن تا کارگرها رو بیرون بکشن، بابا الماس‌های اون رو برمی‌داره، اون هم بهش حمله می‌کنه که بابام اون رو می‌کشونه جایی که هیچکس نمی‌بینتشون و خف... خفه‌اش می‌کنه.

اون می‌میره؛ اما بابا هم از الماس‌هایش ناکام می‌مونه و اون‌ها رو زیر آوار گم می‌کنه، یا شاید هم یکی برشون می‌داره. به هر حال الماس‌ها رو پیدا نمی‌کنه.

شاهرخ که هنوز به فرهاد نگاه می‌کرد، گفت:

- ناکام نموند.

فرهاد: چی؟

شاهرخ: بابای شما چند وقت پیش، هفت تا الماس برش خورده به‌دست آورد.

فرهاد چشم‌هایش گشاد شد و گفت:

- یعنی دزدیده؟

شاهرخ: بله، یکی دزدیده و قاچاقی برایش آورده.

فرهاد انقدر بهت زده بود که نمی‌تونست حرف بزنه.

شاهرخ: همون الماس‌ها هم موجب قتلش شد.

- خدایا، خدایا، خدایا!

سرش رو روی میز گذاشت و خیلی آروم و مردانه اشک ریخت.

شاهرخ تقریباً سمت اتاق سرهنگ علیاری دوید.

با زدن دو تقه به درب، اجازه‌ی ورود به داخل خواست.

- بیا داخل.

R O M A N I K

شاهرخ: سلام سرهنگ.

- به! به! سلام آقا شاهرخ، چه خبر؟

شاهرخ: از پرونده یا از خودم؟

سرهنگ قند رو توی چای‌اش زد و گفت:

- هر دو.

شاهرخ: خودم که خوبم؛ ولی پرونده از من بهتره.

- هم! چه طور؟

شاهرخ: سرهنگ ناصر تهرانی آدم کشته بوده.

چای داخل گلویش پرید که شاهرخ آروم به پشتش زد.

- چی گفتی؟ آدم کشته بوده؟

شاهرخ: بله، از سر طمع.

- کی؟ چطوری؟

شاهرخ گفته‌های فرهاد رو موبه‌مو برای سرهنگ توضیح داد.

بعد از گم شدن الهام، ته سیگارها و مرد لاغر ترسیده و... برای سرهنگ گفت.

سرهنگ: آدم مخش سوت می‌کشه، توی این شلوغ بازار.

- فردا دوباره میرم عمارت، تا از قضیه‌ی این سیگارها سر دربیارم. شانسم افتاد و فرهاد

تهرانی هم به ناهار دعوتم کرد.

سرهنگ: فکر می‌کنی این سیگارها چیز مهمیه؟

- حتی اگه مهم نباشه هم خیلی قلقلکم میده.

کاغذ کوچیکی رو روی میز سرهنگ گذاشت و گفت:

- سرهنگ لطفاً به بقیه بگین که این کارها رو برای من انجام بدن.

سرهنگ: باشه، آمارش رو که در آوردن بهشون میگم بهت زنگ بزنند.

- ممنون، اگه با من کاری ندارید از خدمتون مرخص بشم.

سرهنگ: نه، مرد موفق باشی.

لیلا: نه این مارک نبود.

- بیشتر نگاه کنید، شخص دیگه‌ای به غیر از ناصر تهرانی سیگار نمی‌کشید.

لیلا: مطمئنم آقای قجری، خودم هزار بار ته سیگارها رو جمع می‌کردم، سیگار آقا تهش مشکلی بود، نه قهوه‌ای.

از روی صندلی آشپزخونه بلند شد و در مقابل چشم‌های پرسشگر نسرین که اون نزدیکی نشسته بود، بیرون رفت.

نسرین هم با لیلا دنبالش رفتند.

شاهرخ با کمری خم شده، روی زمین رو با دقت نظاره می‌کرد.

نسرین: دنبال چی می‌گرده؟

لیلا: مثل این‌که، ته سیگار.

نسرین: ته سیگار به چه کارش میاد؟!

یکی، دوتا، سه تا و وقتی بیشتر راه رفت، بیشتر از هفت تا ته سیگار شکلاتی رنگ پیدا کرد.

سیگارهای کشیده شده اطراف خونه رو، نوعی انتظار و اضطراب تعبیر کرد.

کسی که دور عمارت قدم می‌زده و منتظر، سیگار می‌کشیده.

- انتظار و استرس.

رو به لیلا که حالا کنارش ایستاده بود، گفت:

- شما پرده‌های خونه رو می‌کشید؟

نسرین به جایش جواب داد:

- روزهای ابری پرده‌ها رو کنار می‌زنیم؛ اما روزهای آفتابی نه، یعنی اغلب پرده‌ها رو می‌کشیم.

لیلا حرفش رو کامل‌تر کرد.

لیلا: پنجره‌های آشپزخونه همیشه کنار زدن.

کنجکاوای نسرین امانش نداد.

R O M A N I K

- چرا می‌پرسید؟

شاهرخ: چون سرنخ‌های خودم رو به هم وصل کنم.

- چه سرنخ‌هایی؟ ته سیگ... .

شاهرخ برای نجات دادن خودش از حرف، وسط حرف او پرید.

- فکر کنم یک چای بخوریم بد نیست.

پرستو هم چندی بعد به آنجا اومد و گرم‌تر از همیشه، به شاهرخ سلام کرد.

پررویی پرستو رو هیچ وقت نمیشد انکار کرد و اگه شاهرخ می‌خواست توی سه کلمه خلاصه‌اش کنه میشد زیبا، جذاب و پررو.

نسرین که گویا از همون دیدار اول از پرستو خوشش نمی‌اومد به سمیه پیوست و باهاش سرگرم صحبت شد.

فرهاد شاهرخ رو صدا زد و اون رو به اتاقش خواند.

شاهرخ درب رو پشت سرش بست و گفت:

- کاری داشتید آقا... .

با تندى حرفش رو قطع کرد.

- آقای فجری پس چرا شما قاتل بابام رو پیدا نمی‌کنید؟

شاهرخ: بهتون هم گفتم، دارم سرنخ‌ها رو جمع می‌کنم.

- مگه چه قدر سرنخ جلوی راهتون هست؟ چرا این سرنخ‌ها رو به هم پیوند نمی‌دید، تا بگید کی بابام رو کشته؟

شاهرخ: کسی در همین اطراف، حسش می‌کنم!

- مگه با حس هم میشه کاری کرد؟

شاهرخ: موافقم، درکتون هم می‌کنم؛ اما اصلاً شما به من بگید چرا زن برادرتون غیبت زده؟ چرا حتی برای کارهای طلاقش نیاید این‌جا؟

- نمی‌دونم.

مکت کرد و یکه‌ای خورد.

- یعنی شما می‌گید الهام بابام رو کشته؟

شاهرخ: من این رو نگفتم، خواستم فقط یکی از این سرخ‌های گیج کننده‌ام رو جلوی راهتون بذارم تا بگم همه چی پیچیده است.

فرهاد پوفی کشید و کلافه روی تخت نشست.

سرش رو توی دست‌هایش گرفت و گفت:

- این وضع رو همیشه تحمل کرد، لعنتی!

شاهرخ: آقا فرهاد می‌فهمم از دیروز که به من حقیقتی درباره‌ی باباتون گفتید به هم ریخته‌اید؛ ولی نگران نباشید همه چی درست میشه.

پنجره کمی باز بود و بادی برخاست و بوی بد و تیزی رو داخل اتاق پخش کرد.

شاهرخ سرفه‌ای کرد و با گرفتن شانه‌های فرهاد به نشانه‌ی دل‌داری، از اتاق بیرون رفتند.

اون روز شاهرخ و پرستو، دعوت به ناهار در عمارت بودند.

شاهرخ روی صندلی آشپزخونه نشسته بود و گرم نگاه به صحبت کردن پرستو با سارا و ملیحه بود.

با انگشت شصت و اشاره‌اش چشم‌هایش را فشار داد و این‌بار، به ته سیگارهای مقابلش چشم دوخت.

دوباره باد بلند شد و بوی تند و تیزی بین‌اش رو سوزوند.

لیلا: آه باز این بو! یادم رفته پنجره‌ی انباری رو ببندم. باز هم اون جا گربه مرده.

شاهرخ: فکر کردم فقط من هستم که حسش می‌کنم.

- نه بابا هممون از دیروز از این بو کلافه‌ایم.

شاهرخ: نرفتید ببینید از چیه؟

لیلا شانه بالا انداخت و گفت:

- می‌گم که احتمالاً باز داخل انباری گربه مرده، یک‌بار دیگه هم این اتفاق افتاده.

بدن شاهرخ به یک‌باره گرم شد و دوسال پیش که همراه سرهنگ، یک خلافکار رو مرده داخل خونه‌اش پیدا کردند، به یاد آورد.

بوی خون جنازه‌ی خلافکار به خاطرش اومد. بدبو، تند و تیز.

بو که بار دیگه دماغش رو پر کرد، تنش مورمور شد.

R O M A N I K

شاهرخ: لیلا خانم انباری کجاست؟

- برای همین بو؟

بدون جواب، مثل اسپند روی آتیش از جا پرید و سمت درب دوید.

چشم‌های متعجب زیادی رو سمتش کشوند و همه هم از این حرکت او شگفت‌زده از خونه بیرون اومدند.

حمید داد زد: چی شده؟

بوی تیز این بار چشم‌هایش رو هم سوزوند.

شاهرخ: این جا بو بیشتره!

وحید عصبی گفت:

- چی میگه با خودش؟

پرستو جلو دوید و بهش گفت:

- چی شده؟

انگار که کر شده بود و چشم‌هایش و بینی‌اش، تنها عضوهای بدنش بودند که کار می‌کردند.

دور عمارت دور زد و به درب کوچکی رسید.

رو به بقیه گفت:

- تنها انباریتون همین هست؟

R O M A N I K

فهمیه شالش رو روی بینی‌اش کشید.

- آره، خب که چی؟

شاهرخ: دربش قفله؟

- نمی‌دونم (به حمید نگاه کرد) داداش؟

حمید: نه قفل نیست، میشه بگید برای چی می‌خواید؟

شاهرخ: الان معلوم میشه.

شاهرخ دستش رو روی بینی‌اش گذاشت و از پله‌های کوچک منتهی به انباری، پایین رفت.

بوی تعفن امانش رو می‌برید.

درب رو که باز کرد، بوی جنازه مثل قدرت برق به عقب پرتش کرد.

ملیحه با تمام قوا جیغ زد:

- الهام!

عمارت دوباره از پلیس، ماشین و جسد پر شد.

مینا از شدت ترس و گریه می‌لرزید و برادرش و سارا درحالی‌که خودشون گریه می‌کردند، سعی در آرام کردنش داشتند.

R O M A N I K

ملیحه جفت دست‌هایش رو روی گوش‌هایش گذاشته بود و مدام می‌گفت:

- خیلی ترسناکه، خیلی ترسناکه!

واقعاً هم همین‌طور بود، ترسناک!

ترس دوباره بیش‌ازپیش به پوست و خون این خانواده نفوذ کرده بود.

طوری که حمید مدام تکرار می‌کرد:

- باید از عمارت بریم، باید از عمارت بریم.

شاهرخ خودش رو از فضای متشنج خانواده بیرون کشید و سمت پلیسی به اسم سرگرد زاهد رفت.

شاهرخ: سرگرد کی کشته شده؟

- تقریباً یک هفته پیش.

شاهرخ: همون موقعی که ناصر کشته شد، تلفنش هم همراهش هست؟

- آره برداشتیم.

شاهرخ: با چی کشتنش؟

- یک تیرچه‌ی دارت، مانند که تا آخر فرو رفته بوده داخل گردنش و شاهرگش رو پاره کرده. آقای قجری فکر نکنم بتونیم از تیرچه اثر انگشت پیدا کنیم.

شاهرخ: معلومه که همیشه.

شاهرخ به زحمت تونست نفسش رو بیرون بده و با تشکری کوتاه از او، دور شد.

تنها کسی که از حیاط عمارت به داخل رفت، شاهرخ بود.

پاهای بقیه انگار توان کشیدنشون رو به خونه نداشتن و توی هوای سرد بیرون می‌گریستند.

در نشیمن بزرگ قدم می‌زد. مثل یک آدم گیج که نمی‌دونست چه‌جوری سرخ‌ها رو به هم وصل کند.

حالا باید دنباله‌ی دو قتل رو می‌گرفت، دو قتل کار یک قاتل یا نه.

در یک موقع و با یک سلاح. عجیب و ترسناک!

شاهرخ شوکه بود و خسته، زیادی خسته بود. حس می کرد نصف جانش رو داره بر اثر خستگی مغزش از دست میده.

صدای گریه‌ی بچه‌گونه‌ی پریناز، اون رو به سمت اتاقش کشوند.

دخترک کوچک گوشه‌ی اتاق کز کرده بود و مثل ابر بهار، گریه می کرد.

شاهرخ: ای داد بی داد! گریه نکن عزیزم، بیا.

بغلش کرد و ایستاد.

شاهرخ: چرا گریه می کنی؟

با حق گفت:

- چون... چون، مامانم گریه می کنه.

R O M A N I K

شاهرخ: الان میاد پیش تو، دیگه گریه نمی کنه.

گریه‌اش کم کم قطع شد و شاهرخ هم با شصت اشک‌های ریزش رو پاک کرد.

پریناز زنجیر یادگاری شاهرخ رو از داخل یقه‌اش بیرون کشید و باهاش بازی کرد.

شاهرخ به جلوی پنجره اومد. ماشین پلیس و ماشین جسد داشتند خارج می شدند.

قدمی عقب آمد و کاغذی زیرپاهایش اومد، نقاشی پریناز بود.

نگاهي گذرا به اين كه چه زير پاهائش اومده انداخت؛ اما از سر كنجكاوي دوباره نقاشي رو نگاه كرد.

سرش رو چرخوند تا بهتر بينه.

نقاشي زني كه چيزي مثل آبنبات، يا مداد داخل دهنش بود. روي زانو نشست و نقاشي رو برداشت و گفت :

- عمو اين رو تو كشيدى؟

دماغش رو بالا كشيد.

- آره.

شاهرخ: اين چيه داخل دهنش؟

پریناز كه از دعوای قبلي مادرش به خاطر گفتن سيگار ترسيده بود، در گوش شاهرخ گفت:

- سيگار، به مامانم نگيدها! R O M A N I K

اولين سوالی كه توی ذهن شاهرخ نقش بست، اين بود كه چرا يك دختر سه_چهار ساله بايد

از تخيلش همچين چيزی بكشه؟

تيري در تاريخی زد و گفت:

- اين رو از كجا كشيدى؟

پریناز به سمت پنجره قدی سمت راستشون اشاره كرد.

- از اون جا.

صدایی در سرش گفت:

- همان شخص منتظر و مضطرب، قاتل سیگاری و... .

شاهرخ: اون بیرون بود؟

- آره.

حرف لیلا دوباره به ذهنش اومد " یک شال سیاه... "

به زن نقاشی شده، با شال سیاهش نگاه کرد و حرف ذهنش رو کامل کرد.

- زن.

همان جا نشست و روبه رویش را خیره خیره نگریست.

R O M A N I K

شاهرخ و پرستو بدون ناهار خوردن از عمارت بیرون اومدند.

پرستو ماشین رو به کندی می‌روند و این بار برخلاف همیشه، وسط فکر کردن شاهرخ نمی‌پرید.

ساکت و متفکر رانندگی می‌کرد.

شاهرخ: اصلاً انتظار دو قتل رو نداشتم. اون هم الهام که به اون از همه بیشتر مشکوک شده بودم.

پرستو: راستش آقای قجری من کمی ترسیدم. می‌خوام، البته خیلی دوست داشتم تا آخر پرونده همراهتون باشم‌ها؛ اما می‌خوام کنار بکشم.

شاهرخ: مطمئنید؟ پس خبرتون چی؟

پرستو: ترسم مانع میشه.

شاهرخ به او حق داد و چیز دیگه‌ای نگفت.

ماشین جلوی آپارتمان شاهرخ ایستاد. پرستو بعد از چند ثانیه، به عنوان خداحافظی گفت:

- از این که این مدت باهاتون کار کردم، خوشحالم.

شاهرخ لبخند زد.

- من هم همین‌طور.

پرستو که چند لحظه‌ای بیشتر به شاهرخ خیره ماند، شاهرخ نگران از این که حرکت در خانه‌اش دوباره تکرار شود، خداحافظی کرد و از ماشین پیاده شد.

به خانه‌اش که رسید، آرامش ذهنش رو دوباره بازیافت.

برای خودش آبی ریخت، تا به قول خودش شوک هر اتفاقی که امروز افتاده بود رو بشوره بیره.

دستش به یادداشت نوشتن نمی‌رفت.

می‌خواست که فقط با فرضیه‌هایش داخل ذهنش جنگ کند تا به جوابی برسد.

اگه به حس ششمش اعتماد می‌کرد، تا الان بیشتر از یک قاتل در اطرافش پیدا می‌کرد؛ اما نمی‌خواست تنها به حس ششمش تکیه کند. برای یک دستی زدن هم زود بود.

پس فقط پشت سر هم نظریه چیدنش، کمکش می‌کرد.

از همون روز اول یک چیزی مرتباً سناریوهایش را به هم می‌ریخت.

چیزی که هم می‌دونست چیه و هم نمی‌دونست.

اما داشت خودش رو عادت می‌داد که به چیزهای عادی و الکی شک نکنه تا از اصل دور نشه.

مشکل کار بازرسی‌ها و کار آگاه پلیس‌ها هم همین بود،

به چیزهای الکی شک نکن تا سوژه‌ی اصلی خودش رو قایم نکنه.

انگیزه‌ی قتل فقط و فقط الماس‌ها بود، الماس‌هایی که معلوم نیست الان کجا هستن.

علت کشته شدن الهام در همون شبی که ناصر کشته شده بود رو به راحتی پیدا کرد.

R O M A N I K

وقتی که الهام از عمارت و منبع تامین مالی‌تش یعنی یک پدر شوهر پولدار، جدا میشد، طبیعی بود که بخواد از لحاظ مالی بیرون از اون خانواده به همون کیفیت وقتی که از اون خانواده جدا شده، تامین بشه.

به عبارتی می‌خواست تا مبلغی رو از عمارت با خودش ببره و این رو وقتی فهمید که پلیس‌ها کاغذی حاوی این نوشته رو از جیب لباس الهام پیدا کردند و به شاهرخ دادند.

"سلام بابابزرگ، من الهام هستم و می‌خوام فقط چند دسته از پول‌هایت رو برای خودم بردارم تا بتونم یک زندگی جدید برای خودم دور از شماها و خانواده‌ام بسازم.

دوستتون دارم"

همون شب که الهام قصد چینی کاری رو داشته، خودش رو سیاه پوش کرده و وارد عمارت میشه؛ اما ای کاش مثل همون نامه، خودش صادقانه می‌اومد و از ناصر درخواست پول می‌کرد. قاتل هم همون شب در اطراف عمارت مثل پلنگی در کمین قدم می‌زده تا زمان شکارش برسه.

لحظه‌ای این دو روبه‌روی هم قرار می‌گیرند و الهام که گویا چهره‌ی قاتل رو می‌شناخته و از آن‌جایی که قاتل می‌خواسته جون خودش رو تو آینده نجات بده، یکی از تیرچه‌ها رو که به قصد ناصر تهرانی به زهر بلادون آلوده کرده بوده به شاه رگش می‌زنه و اون رو به سرعت به انباری می‌کشونه و دوباره انتظار شکار اصلی‌اش رو می‌کشه.

با توجه به پوشش از سر تا پا سیاه الهام، او همان کسی بود که فهیمه سه شب پیش از قتل یعنی همون روزی که الهام از عمارت جدا شد، از پشت پنجره دیده.

بله الهام از همون سه شب پیش توی عمارت کشیک می‌داده تا فرصت کاری که می‌خواد انجام بده رو پیدا کنه.

اما درباره‌ی قاتل، زنی که سیگار می‌کشیده و خودش رو به پنجره‌ی اتاق ناصر می‌کشونه و با شلیک تیرچه اون رو می‌کشه.

به اتاقش میاد و با باز کردن گاوصندوق الماس‌ها رو بر می‌داره. نه این‌جا یک چیزی درست در نمیاد.

باز کردن گاوصندوق!

به گفته‌ی حمید، تمام اعضای خانواده رمز رو می‌دونن، نه یک غریبه. این‌جا دو شاخه‌ی جدیدی پدید می‌آید. یک، قتل کار یکی از اعضای خانواده است. دو، یکی از اعضای خانواده با قاتل همکاری داشته.

سخت بود که بپذیره قتل کار یکی از اعضای خانواده است، چون تا جایی که با اون‌ها صحبت کرده اون‌ها رو می‌شناسه و دروغ رو از توی حرف‌هاشون نمیشد پیدا کرد.

انتهای این رشته‌ی افکارش با حرف پرستو گره خورد. "شک داشتن به وحید."

شاهرخ با گفتن:

- مطمئنم کار وحید نیست.

محکم این نظر رو زیر پایش گذاشت.

اما چیزی ته ذهنش به او می‌گفت:

- وحید به این ماجراها بی‌ربط نیست.

موبایلش رو برداشت و به مخاطبینش رفت.

پوشه‌ی خانوادگی تهرانی.

با وحید تماس برقرار کرد و صدای بوق در گوشش پیچید.

بوق اول، شاید اصلاً به این ماجراها بی‌ربط باشه.

بوق دوم، الان که زنش مرده حتماً فشار زیادی روشه.

بوق سوم، نکنه حالش خوب نیست.

رفت تا قطع کنه؛ اما صدای سرمست او که توی گوشی پیچید باعث شد شاهرخ از تعجب یکه بخوره.

لحنی شل و ول و قاطی خنده، دقیقاً همون روزی که همسرش مرده بود؟!

وحید: الو؟

گفتن همین یک کلمه مستی‌اش رو ثابت کرد.

شاهرخ: سلام آقای تهرانی.

لحنش تغییر کرد.

- آقای قجری؟

چیزی مثل ترس در صدایش پیدا شد.

شاهرخ: بله خودم هستم.

- س... سلام.

شاهرخ: آقای تهرانی، می‌خوام راجع به قتل همسرتون و پدرتون باهاتون حرف بزنم.

- چه حرفی؟

شاهرخ کوبنده گفت:

- آقای تهرانی به شما شک کردم.

- چی؟ من؟ چرا من؟ آقا من نکشتمشون.

شاهرخ: سخته باور کنم.

ترس و لرز صدایش بیشتر و بیشتر شد.

- من نبودم، من نکشتمشون باور کنید.

شاهرخ: الان کجایی؟

این بار به جای حرف، صدای سرفه و پشت سرش استفراغ کردنش شنیده شد.

شاهرخ: الو؟ الو؟

صدای بوق‌های متمعد نشان از قطع شدن تماس بود.

- مرتیکه‌ی بی‌عرضه‌ی مست.

R O M A N I K

حداقل از این مکالمه فهمید که وحید ترسو تر از این حرف‌ها است.

ساعت یازده و چهل دقیقه بود و شاهرخ داشت خودش رو برای خواب آماده می‌کرد.

تلفن زنگ خورد.

سلانه سلانه به سمت تلفن رفت و جواب داد.

- بله؟

این لیلا بود که گفت:

- سلام آقای قجری، ببخشید بد موقع مزاحم شدم.

- اشکالی نداره، هنوز نخوابیده بودم.

- حقیقتاً نه تنها من، بلکه این رو دارم از جانب بقیه هم میگم، می‌خوایم که امشب شما برای خواب بیاید این‌جا.

شاهرخ مکث کرد.

تلفن از دست لیلا گرفته شد و فهیمه ادامه داد.

- آقای قجری، چون وقتی شما هستین ما خیالمون راحت‌تره، چه‌جوری بگم انگار که کامل هستیم، از هیچی نمی‌ترسیم.

شاهرخ از پشت تلفن لبخند زد، لبخندی گرم و گفت:

- باشه، الان میام اون‌جا.

- خیلی ممنون، فعلاً خداحافظ.

این‌که آن‌ها شاهرخ رو به عنوان دلگرمی برای خواب به خونه‌اشون دعوت کرده بودند، ته دلش رو گرم می‌کرد. بعد از مدت‌ها حس یک عضو خانواده بودن رو داشت.

وقتی به اون‌جا رسید، دید که تمام چراغ‌های عمارت روشن بود که این نشانه‌ی ترسشون بود. به‌علاوه که همگی نزدیک به هم روی مبل‌ها مچاله شده بودند.

لیلا مثل مادری مهربان پالتوی شاهرخ رو گرفت و برایش چای ریخت.

گویا اون شب کسی قصد خوابیدن نداشت و همه سعی می‌کردند با صحبت‌هایی از گذشته، خاطرات، فیلم‌ها و کتاب‌ها و سربازی و ...

غم و ترس خودشون رو کمی به عقب هل بدن و چه‌قدر شاهرخ از این خانواده خوشش اومده بود که بجای هوچی بازی از ترس، با این حرف‌ها دل هم رو گرم می‌کردن.

شاهرخ هم به این همدلی‌شون احترام گذاشت و از قتل حرفی نزد.

نبودن وحید به چشم شاهرخ بزرگ‌تر از اون‌چه که می‌بایست، اومد.

شاهرخ که سراغش رو گرفت، گفتند:

- حتماً یک‌جایی تنها، داره با غم مرگ باباش و زنش کنار میاد.

و این جمله باعث میشد پوزخندی روی لب‌های شاهرخ بشینه، کنار اومدن با مست کردن.

فرهاد با لبخندی به عنوان قایم کردن ناراحتی‌اش رو به شاهرخ گفت:

- شما چی شاهرخ؟

به اسم صدا کردنش هم نشونه‌ی دیگه‌ای از نزدیک شدن به این خانواده بود.

شاهرخ که در فکرهایش غوطه ور بود، گفت:

- ببخشید، متوجه بحثتون نبودم.

فرهاد: حرف از نو جوونی در میون بود. پرسیدم شما از گذشته‌اتون چی به خاطر دارید؟

لبخند کم‌رنگی روی لب‌های شاهرخ نشست و همانا بوی سالاد شیرازی و گل‌های باغچه‌ی خونه‌اشون توی بینی‌اش استشمام شد.

- من بچگی خیلی شیرینی داشتم، مثل قصه‌های مرادی کرمانی، توی خونه‌ای که بودیم با سه تا خانواده‌ی دیگه هم زندگی می‌کردیم. جمعه‌ها هممون می‌رفتیم به دل طبیعت و ما بچه‌ها تا نفس داشتیم بازی می‌کردیم. وقتی هم برمی‌گشتیم می‌ریختیم رو بهار خواب، جایی که تلوزیون مشترک داشتیم تا سریالمون رو ببینیم... .

همه طوری که انگار دارن قصه‌ای تازه و شیرین می‌شنون، آرام بودند و به دهان شاهرخ چشم دوخته بودند.

گذر زمان و خاطراتش، بی‌اختیار به زبانش می‌اومد، مثل نویسنده‌ای که حتماً باید قصه‌اش رو به پایان برسونه.

- در همون جوونی توی کارم ثبات پیدا کردم و کنار افسرهای معروفی شروع به کار کردم.

R O M A N T I K

ملیحه چیزی پرسید که سوال همه بود

- ازدواج نکردین؟

شاهرخ خودش رو جمع کرد.

صدایش در گوشش پیچید "شاهرخ اگر باهم باشیم می‌کشنمون"

- یک زمانی می‌خواستم؛ ولی نشد.

به ساعت که یک و سی و پنج دقیقه رو نشون می‌داد، نگاه کرد و گفت:

- دیگه بهتره برم بخوابم.

نسرین که هر لحظه امکان داشت به خواب بره پرسید: - چرا نشد؟

شاهرخ تمام سعی‌اش را کرد که سوال را بیچاند، پس خودش را به نشنیدن زد و گفت:

- باید برای خواب به کدوم اتاق برم؟

به اتاقی که لیلا نشونش داد رفت و لباس‌هاش رو عوض کرد.

خمیازه‌ای کش دار کشید و خودش رو روی تخت انداخت.

میثاق دست‌هاش رو روی چشم‌هاش گذاشته بود و گریه می‌کرد.

گریه‌ای هم زمان بچگانه و پرغرور.

سارا، مغموم کنارش روی نیمکت زیر درخت خشکیده‌ی انگور نشسته بود و با سکوتش هم‌دردی می‌کرد.

R O M A N I K

جایی که آن‌ها نشسته بودند، پشت عمارت بود و فضایی تراژدی ساخته بود.

ناراحتی بر ترس غلبه می‌کرد، سارا با میثاق همدلی کرد و گفت:

- دوباره برمی‌گردیم به روال قبل میثاق، همون زندگی آروم توی عمارت.

میثاق: دیگه نمی‌خوام این‌جا بمونم، این خونه‌ی کوفتی انگار نفرین شده است.

بینی‌اش رو بالا کشید و ادامه داد.

- همه‌ی خانواده از این که به هم ابراز علاقه کنند واهمه دارند. فقط دارن هم رو تحمل می‌کنن از همه متنفرم سارا، از همه.

سارا به آرومی؛ اما محکم گفت:

- نه، این طور نیست اتفاقاً همه هم رو دوست دارن، همه هم‌دیگه رو محکم، از ته-ته دل دوست دارن، برای همین ابراز علاقه‌ی اون طوری که تو میگی براشون اهمیت چندانی نداره، چون براشون ثابت شده است که هم رو دوست دارن، این که زن عمو الهام به قتل رسیده به این معنی نیست که کسی هواش رو نداشته.

میثاق با حرف‌های منطقی سارا آروم گرفت.

چشم‌هاش رو روی هم گذاشت و گفت:

- همه چی تقصیر بابامه، اگه... اگه اون کاری نمی‌کرد که مامانم از این جا بره، این اتفاق براش نمی‌افتاد.

- آروم باش، تند نرو. ROMANIK

سرش رو بلند کرد و مستقیماً به چشم‌های سارا نگاه کرد.

سارا از این چشم در چشمی معذب شد و نگاهش رو ازش گرفت.

میثاق صدایش کرد و نگاهش رو به او برگرداند.

با نگاه عاشقانه‌ای، آروم گفت:

- تو هم میای از این جا بریم؟

سارا با آرامش جادویی گفت:

- هیس، بذار ساکت باشیم.

...

فردا صبح ساعت شش، شاهرخ از همه زودتر بیدار شده بود و اولین کاری که کرد تماس گرفتن با پرستو بود و خواست که دنبالش بیاد.

ساعتش رو دور مچش انداخت و با تک زنگی که پرستو به او زد، فهمید که جلوی درب است و درحالی که بقیه خواب بودند، بیرون رفت.

سوار ماشین که شد، پرستو گفت:

- سلام، چی شده؟ چرا صبح به این زودی به من زنگ زدید؟

انتظار داشت که چیز عجیبی از شاهرخ بشنود؛ اما او با لبخندی گشاد گفت:

- سلام، هیچی فقط خواستم بریم باهم صبحانه بخوریم.

پرستو هم زمان هم متعجب شد هم خنده‌اش گرفت.

- همین؟!!

شاهرخ: مگه چیز دیگه‌ای هم هست؟

پرستو خنده‌ای کرد و استارت زد.

- نه والا.

کمی که از عمارت دور شدند پرستو پرسید:

- شما به نتیجه‌ی جدیدی از قتل نرسیدین؟

- چرا رسیدم.

پرستو: خب چی؟

- قاتل زن هست.

پرستو: فقط همین؟

- نه.

پرستو: خب، پس چی؟

- مگه شما از این پرونده کنار نکشیدید؟

R O M A N T I K

پرستو یک تاي ابروش رو بالا انداخت و گفت:

- چرا کشیدم.

- خب پس، چرا می پرسید؟

پرستو خندید.

- ببخشید.

شاهرخ چشمش به اغذیه‌ای افتاد و گفت:

- نظرتون چیه ساندویچ بخوریم؟

پرستو: برای صبحانه؟ آخه وقتی گفتید بریم بیرون من تصورم کله پاچه بود.

- اما الان فکر می‌کنم ساندویچ بهتره.

پرستو دوباره نخودی خندید و گفت:

- امروز کمی عجیب شدید.

شاهرخ جذابانه ابروهایش رو بالا انداخت و گفت:

- مثل همیشه‌ام.

پرستو: نکنه قاتل رو پیدا کردید؟!

لبخند زد.

R O M A N I K

- نه هنوز؛ ولی به زودی.

پرستو بعد از این که شونه‌ای بالا انداخت، از ماشین پیاده شد و به اون طرف خیابون رفت.

وقتی که کاملاً از ماشین دور شد، شاهرخ داشبرد رو باز کرد و شروع به جستجو کرد، عینک، مدارک، یک کیف کوچیک مخصوص کارت و جعبه‌ی سیگار.

کیف کارت‌ها، گواهینامه و همین‌طور جعبه‌ی سیگارش رو توی جیبش انداخت و داشبرد رو بست.

کاغذی از جیبش بیرون آورد و یادداشتی نوشت:

- ببخشید خانم هدایت، با من تماسی گرفتن باید برم، ممنون از این که اومدین دنبالم. خداحافظ.

پیاده شد و تقریباً سمت تاکسی دوید و سوار شد.

- کجا میرید آقا؟

شاهرخ: خونه، باید برم خونم.

بعد از چند لحظه راننده با صدای بلند گفت:

- ببخشید آقا؛ ولی از کجا بدونم خونه‌ی شما کدوم گوریه؟

به حواس پرتی‌اش لعنت فرستاد و آدرس داد.

کلید رو توی قفل چرخوند و وارد خونه‌اش شد.

R O M A N I K

پرده‌ها کشیده و فضای خونه دوست داشتنی‌تر از همیشه بود.

یا شاید هم به خاطر سرحالیِ شاهرخ بود که این گونه به نظر می‌رسید.

کارت تبلیغاتی یک شرکت هواپیمایی، کارت تبلیغاتی یک هتل و یک نمایشگاه ماشین رو که از پرستو دزدیده بود، به همراه بسته‌ی سیگارش و گواهینامه‌اش روی میز کارش انداخت.

اسم روی گواهینامه رو خوند.

- نازنین یاری، متولد تهران.

مثل پزشکی که داره عمل جراحی می‌کنه و کارهاش رو پشت سر هم انجام می‌ده، کار می‌کرد. سیگاری از بسته‌اش بیرون آورد و با دیدن رنگ شکلاتی‌اش لبخندی به خودش تحویل داد. کارتی که مربوط به هتلی پنج ستاره به اسم هتل مهرگان بود رو برداشت و با شماره‌اش تماس گرفت.

- شما با پذیرش هتل مهرگان تماس گرفتید، بفرمایید.

- سلام خانم خسته نباشید، دنبال شخصی هستم به اسم وحید تهرانی و نازنین یاری، آیا داخل یکی از سوئیت‌ها اقامت دارند؟

تلفن به دست از روی اپن سیبی برداشت.

- متأسفم جناب؛ ولی ما نمی‌تونیم اطلاعات مسافرها رو بهتون بدیم.

- خانم من یک افسر پلیس هستم که داره دنبال یک قاتل می‌گرده که توی همون هتل هم هست، اگه به من نگید مجبورم بریزم اون‌جا.

لحنش کمی تند بود؛ اما کارش رو راه انداخت.

- بسیار خب، اجازه بدید تا چک کنم.

شاهرخ منتظر موند.

- همین یک ساعت پیش خانم نازنین یاری هزینشون رو پرداخت کردن و از هتل بیرون رفتن؛ اما وحید تهرانی هنوز داخل سوئیتشون هستن.

شاهرخ: داخل یک سوئیت مشترک؟

- بله.

پس قالش گذاشته و رفته.

شاهرخ: که این طور؟ ممنون خانم به خاطر لحنم هم معذرت می‌خوام.

- خواهش می‌کنم.

تماس رو قطع کرد و کمی برای این که الان قراره چه کار کنه، سردرگم شد.

طول و عرض خونه رو طی می‌کرد و اطلاعاتش رو مرتب می‌کرد.

سرجایش میخکوب شد.

چه مدرکی برای اثبات نظریه‌هایش داشت؟

سیگار؟ هویت جعلی؟ پیدا شدن یهویی‌اش دقیقاً همون روزی که برای حل پرونده مأمور شده بود؟

R O M A N I K

سر تکون داد.

نه! نه! این‌ها کافی نبود.

به جعبه‌ی سیگار کج شده نگاه کرد.

یکی از سیگارها غیرعادی بزرگ‌تر از بقیه بود.

جعبه رو برداشت و با احتیاط لوله‌ی کوچیک با تزئیناتی روی اون رو بیرون کشید.

ناگهان همه چیز روشن شد.

این هم از مدرک.

همون لوله، ممنوعه قتل ناصر تهرانی.

همون لوله‌ای که تیرچه‌ها رو داخلش جا می‌داده و با بیرون دادن نفس (فوت کردن) به سمت قربانی شلیک کرده.

شاهرخ اسم زهر رو به یاد آورد.

- بلادون.

زن زیبا.

چشم‌های طوسیِ نافذ، صورت زیبا و محسور کننده‌ی پرستو از جلوی چشم‌هاش گذر کرد.

- قاتل زیبا و بی‌رحمی که زهر انتخابی‌اش هم مربوط به خودش.

یک جورهایی مثل بازی و واقعاً هم بازی بود. این همه مدت به دروغ در جلد یک روزنامه نگار، قدم به قدم شاهرخ می‌اومد تا همه‌ی شک و شبهه‌ها رو از خودش دور کنه و... وحید قربانی‌اش بود.

اون روزی رو به یاد آورد که بدون خبر دادن به او، به عمارت رفته بود و با مینا حرف زده بود.

حالا دلیل واقعیِ عصبانیتش رو می‌فهمید، از این می‌ترسید که شاهرخ همه چیز رو بفهمه.

این که به شاهرخ نزدیک می‌شد و خودش رو به او علاقه‌مند نشون می‌داد هم، تلاشی برای جلب اعتماد بود.

حتی برای مطمئن شدن از این که شاهرخ قلبی بودن الماس‌ها رو فهمیده به او یک دستی زد.

آه چه قدر خر بود! چه طوری این مدت به او شک نکرده بود؟

درسته که میگن هر چیزی رو می‌خوای قایم کنی بذارش جلوی چشم.

نازنین هم همین کار رو کرده بود.

درست مثل همون پیرزن عتیقه دزد.

تمام صحبت‌ها و کارهاش، حالا داشت برایش معنا پیدا می‌کرد.

انصراف دادنش از پرونده وقتی جسد الهام پیدا شد، وقتی شاهرخ پی به قلبی بودن الماس‌ها برده بود، "هیچکی نمی‌تونه بازیتون بده" اون موقع انگار حرصش رو داخل لحنش پنهان کرده بود.

شاهرخ، درحالی که این افکار پشت سر هم به ذهنش هجوم می‌آوردند و مغزش داغ کرده بود، خودش رو روی مبل انداخت.

پذیرش هتل گفته بود که یک ساعت پیش از هتل رفته.

اما مقصدش کجا قراره باشه؟ پیش مادرش یا...؟

اون شب رو به یاد آورد، همون شبی که روی همین مبل نشسته بود. "آن قدر پول در میارم تا از ایران برم، آرزومه برم دبی" شاهرخ لبخندی موفقیت‌آمیز زد.

- خودت، خودت رو لو دادی لعنتی.

وسایل‌های روی میز رو توی جیب پالتویش ریخت و با اولین تاکسی خودش رو به آگاهی
رسوند.

با عجله سمت سرهنگ که توی راهرو ایستاده بود، رفت و با همون لبخند رضایتی که همچنان
روی لبش بود، گفت:

- سرهنگ گیرش انداختیم، گیرش انداختیم.

سرهنگ که هیجان‌زده شده بود، گفت:

- قاتل ناصر تهرانی رو؟

- آره. فقط باید قبلش بریم به هتلی که دستیارش اون جا هست، باید زود بریم.

سرهنگ به همراه شاهرخ چند افسر پلیس فرستاد و راهی هتل شدند.

وارد هتل شدند و شاهرخ شماره‌ی اتاق رو پرسید.

با بقیه به جلوی درب رسیدند.

شاهرخ از پلیس‌ها خواست تا حرکتی نکنند و تقه‌ای به درب زد.

- آقای وحید تهرانی؟

صدایی نیامد، دوباره صدا زد و فقط سکوت شنید.

کم-کم داشت می‌ترسید.

آخرین تلاشش رو کرد و گفت:

- من همه چیز رو می دونم آقای تهرانی، فقط درب رو باز کنید با شما کاری نداریم.
چند لحظه بعد، وحید با قیافه‌ای آشفته درب رو باز کرد و با دیدن پلیس‌ها عقب رفت.
شاهرخ: نترسید، با شما کاری نداریم.

آب دهنش رو قورت داد.

با چشم‌های قرمز به شاهرخ گفت:

- چی رو می دونی؟

شاهرخ: همه چیز رو، فقط می خوام از بعضی چیزها مطمئن بشم.

- چی؟

شاهرخ: نازنین همونی بود که شما (صداش رو پایین تر آورد) باهش به زنتون خیانت کردین؟

شرمنده شد و سرش رفت تا خم بشه.

- بله.

شاهرخ: الان کجاست؟

وحید اول به پلیس‌ها و بعد به شاهرخ نگاه کرد.

نمی خواست چیزی بگه و این کاملاً مشهود بود.

سوالش رو تغییر داد و پرسید:

- می‌خواد از ایران خارج بشه؟

- من... .

شاهرخ: آره یا نه؟

سرش رو به نشونه‌ی تایید تکون داد.

شاهرخ: دبی؟

- شما از کجا... .

شاهرخ: آره یا نه؟

- آره، میره دبی.

شاهرخ: ممنون، به آقایون پلیس می‌سپرم.

R O M A N T I K

قبل از این که بره، وحید ملتمسانه آستینش رو گرفت و گفت:

- گفت اگه لوش بدم می‌کشتم، به خدا راست میگه، خیلی وحشی شده، حتی... حتی قرار نبود

الهام رو بکشه حتی... .

ادامه‌ی حرفش میان گریه‌هاش گم شد.

شاهرخ: باهاش کنار می‌ای.

دستبند به دست‌هاش زده شد و مطیع و آرام داخل ماشین نشست.

افسری رو به شاهرخ کرد و گفت:

- الان باید بریم کدوم فرودگاه؟

شاهرخ کارت مربوط به شرکت هواپیمایی رو از جیبش بیرون آورد و گفت:

- این کمک می‌کنه.

...

دسته‌ی چمدونش رو محکم دستش گرفته بود و می‌خواست هرچه زودتر پر بکشه.

وقتی دید که سیگار و گواهینامه‌اش نیست، مطمئن شد که دستش رو شده.

اما این‌طور نمی‌موند و تا کمتر از یک ساعت دیگه از ایران خارج می‌شد، می‌رفت جایی که دست هیچکس به او نرسه.

پلیس‌ها به این زودی نمی‌تونستن پیداش کنن، پس جای نگرانی نیست.

چمدون که در دلش هفت الماس می‌درخشید رو محکم‌تر گرفت، مثل دست بچه‌ای که نمی‌خواست گمش کنه.

چشمش روی ورودی‌ها می‌چرخید و قلبش محکم می‌کوبید. نه! نمی‌ذارم پیدام کنن.

نفس عمیق کشید و برای بار هزارم به ساعت پرواز دبی نگاه کرد.

دو و بیست و دو دقیقه. به ساعت مچی‌اش نگاه کرد،

یک و سی دقیقه.

آدرنالین بیش از پیش در خونش ترشح می‌شد.

- نمی‌ذارم گیرم بندازن.

روی صندلی انتظار نشست و مدام به خودش می‌گفت:

- به ردم نمی‌رسن، به ردم نمی‌رسن.

دستش رو روی جیب پالتوش گذاشت و برجستگی‌های هفت تیر کوچیکش رو حس کرد.

از وجودش احساس آرامش کرد و لبخند زد.

یک دقیقه بعد اسمش پیچ شد.

- نازنین یاری.

سرش رو محکم بالا آورد و ایستاد تا دوباره بشنوه.

- نازنین یاری.

R O M A N I K

نه اشتباه نمی‌شنید.

هفت تیر رو توی جیبش گرفت، خیلی محکم!

خنکی فلزش اون رو وحشی آرومی کرد.

ایستاد و با چمدونش سمت پلیس‌هایی که تازه دیدشون، رفت.

با هر قدم نزدیک‌تر شدن، واضح‌تر شاهرخ رو می‌دید.

خواست هفت تیر رو در بیاره.

محکم و عمیق بازدمش رو بیرون داد.

نه هنوز برای شلیک به سر شاهرخ زود بود.

در پنج قدمی اش ایستاد.

پلیس رو به نازنین که به شاهرخ زل زده بود، گفت:

- نازنین یاری؟

- خودم هستم.

چند پلیس زن سمتش اومدند، تا دستبندش بزنند.

نازنین خطاب به شاهرخ گفت:

- حیف شد، داشت از تو خوشم می اومد.
R O M A N T I K

به سرعت برق و باد هفت تیر رو بیرون آورد و به طرف شاهرخ شلیک کرد.

اما هیچ گلوله‌ای شلیک نشد.

- یعنی چی؟!

شاهرخ که همان طور با لبخند سر جایش ایستاده بود، سه گلوله از جیبش بیرون آورد و گفت:

- وحید به خاطر این که فهمیده شما اسلحه دارید خالی اش کرده، تخفیف زیادی بر اش داخل

زدان می خوره.

داد زد:

- لعنتی!

فرار کردنش بی‌فایده بود و دستبند به دست‌هایش زده شد و چمدونش گرفته شد.

توی اتاق بازجویی نشسته بود و به یک نقطه‌ی نامعلوم خیره شده بود.

درب باز شد. پشتش به کسی که درب رو باز کرد، بود.

گفت:

- شما که می‌دونید کی هستم و چه کار کردم، چرا می‌خواید با من حرف بزنید؟

صدای شاهرخ بود که گفت:

- از یک چیز دیگه باید مطمئن بشیم خانم یاری.

سمتش برگشت و گفت:

R O M A N I K

- اوه! جناب قجریِ باهوش، پرونده‌تون تموم شد؟ تبریک میگم.

شاهرخ: کنایه‌هاتون رو نشنیده می‌گیرم؛ اما قبل از این که بقیه‌ی تیکه‌هاتون رو بارم کنید، به

من بگید شما با محمد یاری چه نسبتی داشتین؟

نازنین اول متعجب نگاهش کرد و کم-کم لبخندی روی صورتش نقش بست.

- کم مونده استاد کار آگاه پلیس‌ها بشید.

شاهرخ لبخند زد.

- ممنون خانم یاری.

نازنین لبخندش محو شد، به چشم‌های شاهرخ خیره-خیره نگریست و با چهره‌ای شرور گفت:

- اگرچه به الماس‌هام نرسیدم؛ اما با ناصر همون کاری رو کردم که با بابام کرد. هر کاری بکنید این حس سرخوشی رو نمی‌تونید از من بگیرید.

- الهام چه گناهی داشت؟

نازنین: مزاحم کارم می‌شد، اگه اون هم به طمع نمی‌افتاد، شاید نمی‌مرد.

- پدرتون، شما، ناصر و حتی وحید اگه به طمع نمی‌افتادید...

حرفش رو ناتمام گذاشت و سرش رو تکیه داد و پرونده رو بست.

به نازنین نگاه کرد و گفت:

- زندان و فرصتی که دارید، فرصت خوبییه تا توبه کنید، خداحافظ خانم یاری.

"چهار روز بعد"

فضای متشنج خانواده‌ی تهرانی خوابیده بود.

از اون غم، ترس و دلهره، فقط کمی غم بجا مونده بود.

وحید در زندان به سر می‌برد و مشغول تحول در درونش.

حمید و فرهاد کنار هم روی مبل با کاغذهای دستشون که مربوط به انحصار وراثت بود، مشغول بودند.

نسرین، سمیه، ملیحه و فهیمه هم از هر طرفی صحبت می کردند.

بچه ها هم مشغول منچ بازی کردن بودند و گاهی صدای خنده اشون بلند می شد.

آرامش جدیدی در جریان بود.

همه نزدیک به هم نشسته بودند و خانواده انگار خیلی بیشتر از قبل صمیمی شده بودند. بیشتر مراقب هم بودند.

حمید عینکش رو کمی پایین داد و به لیلا گفت:

- نگفت دقیقاً کی میاد؟

لیلا چای و کیک رو روی میز گذاشت.

لیلا: همین الانها است که برسه. R O M A N I K

زنگ به صدا در اومد.

نسرین: بالاخره اومد.

شاهرخ تکوتنها از سنگ فرشها، میز و صندلیها عبور کرد و به ورودی رسید.

استقبال گرمی از او شد.

فرهاد در آغوشش گرفت و تشکری آنقدر گرم کرد که شاهرخ به شانه اش زد و گفت:

- خواهش می‌کنم، وظیفه‌ام بود. ببخشید بعد چهار روز کمی دیر اومدم.

روی مبل، در جوار بقیه نشست و جرعه‌ای چای نوشید.

حمید: خب چطوری فهمیدید همه چی کار خانم هدایته؟

ابروهایش رو بالا انداخت.

- یاری... .

حمید: چی؟

- نازنین یاری نه پرستو هدایت.

سمیه: یعنی دزدی هویت کرده بود؟

- نه فقط اسمش رو عوض کرده بود.

نسرين: چرا این قتل‌ها رو انجام داد؟ واسه‌ی چی؟

شاهرخ: طمع، همه چیز زیر سر طمع کاریه!

همه منتظر و پرسشگر نگاهش کردند.

ادامه داد:

- پدر شما به عنوان این‌که قبلاً کارگر معدن بوده و به نظر خودش حق اصلی‌اش رو بهش

ندادن، گیر طمع می‌افته و هفت تا الماس قاچاق رو از شخصی به اسم فرید محمدی درخواست

می‌کنه، نازنین یاری هم یک جورایی هم‌دست فرید محمدی بوده و وقتی از این موضوع باخبر

میشه، در بازه‌ی زمانی که این الماس‌ها دزدیده بشن، برش بخورند و به دست فرستنده‌اش برسن به خانواده‌ی شما از طریق وحید نزدیک میشه.

فرهاد با اخم ریزی پرسید:

- از کی؟

- طول دو ماه. بله دو ماه روی مخ برادرتون کار می‌کنه، چون می‌دونه الماس‌ها چه قدر ارزش دارن، گویا ان قدری پیشرفت می‌کنه که جرئت می‌کنه شر خانم الهام رو کم کنه و باهاش تماس می‌گیره و میگه از زندگیِ مردی که نمی‌خوادت برو بیرون... .

سمیه هینی کشید.

- چه قدر پستِ آشغال.

شاهرخ: صرفاً جهت این که بیشتر و بیشتر به وحید نزدیک بشه، سرانجام آن قدر نزدیک میشه که وقتی فهمید الماس‌ها به دست ناصر تهرانی رسیدن، به او پیشنهاد میده که الماس‌ها رو برای خودشون بدزدن و بی‌نیاز و منت باهم زندگی کنند.

وحید هم که به قول خودش تحت‌تاثیر حرف‌ها و چهره‌اش قرار گرفته بود، وسوسه‌ی طمع میشه و آره، طمع دوباره، نازنین رو برای ورود به عمارت، کشیک دادن و در آخر قتل و دزدی از ناصر تهرانی تقویت و تأمین می‌کنه.

میثاق با اخم غلیظ و با دقت به حرف‌های شاهرخ گوش می‌داد و مشتتش رو گره کرده بود.

سمیه: اما چرا الهام رو کشت؟

میثاق از خونه بیرون رفت.

شاهرخ بعد از رفتنش گفت:

- ایشون برای بردن یک مقدار پول از پدرتون میاد این‌جا، با نازنین رو به رو میشه و اون هم با سلاحش اون رو می‌کشه، چون می‌دونه اگه بعد از این جریانات، صداش به گوشش بخوره یا ببینتش الهام خانم می‌شناستش. به عبارتی دو قتلی که یکی از قبل برنامه‌ریزی شده بوده و یکی در آن واحد.

حمید: الماس‌های قلبی چطوری داخل گاوصندوق بودن؟

شونه‌هاش رو بالا انداخت.

- برای قتلی مثل نازنین که تیز بوده، جا گذاشتن الماس‌های قلبی توی گاوصندوق راحت بوده.

شاهرخ با جرعه‌ی دیگه‌ای از چایش زبانش رو تر کرد و گفت:

- و یک نکته‌ی جالبی که تازه به ذهنم اومد این بود، روزی که نازنین از طریق وحید فهمید که من قراره این پرونده رو حل کنم و توی جلد یک روزنامه نگار جلوی خونه‌ام پیدا شد و زمانی که ما توی اتاق پدرتون بودیم تا باهاتون صحبت کنیم، کار عجیبی کرد، دستش رو به لبه‌ی پنجره کشید و گفت این‌جا چه قدر خاکیه، در صورتی که رد پای خاکی‌اش رو پاک کرد.

سارا: چطور طمع می‌تونه آدم‌ها رو از حدهاشون بیرون کنه.

نسرین: برای همینه که یکی از گناهان کبیره است.

سمیه با لبخند رو به شاهرخ گفت:

- آقای قجری خیلی ممنون از این‌که دلهره رو از این خونه بیرون بردین.

ناهار اون روز بسیار آروم سرو شد.

به علاوه‌ی این که شاهرخ متوجه نگاه‌های محبت‌آمیز سارا و میثاق هم شد.

جلوی درب، وقتی نسرین و سمیه اومدند که شاهرخ رو بدرقه کنند، به آن‌ها گفت:

- از آشناییتون خوشحال شدم، راستی پریناز رو از طرف من ببوسید، ضمناً نقاشی کردنش رو تشویق کنید



R O M A N I K



«با تشکر از نگاه زیبای شما، این اثر به پایان رسید.»

برای مطالعه دیگر آثار نویسندگان، از سایت رمانیک بازدید فرمایید.

برای ارسال اثر نوشته شده توسط شما و انتشار آن بر روی سایت رمانیک، به [این](#)

[لینک](#) مراجعه کرده و یا به اعضای انجمن رمانیک بپیوندید.

رمانیک در شبکه‌های اجتماعی:

R O M A N I K

